

هُوَ اللهُ

مَشْوَمِي 1987

این کتاب مستطاب از نتائج افکار  
جناب فخر الاخبار و حبيب الاحرار  
عابد رباني وصال سبيل رحمان

حضرت منشع اعماد

اناد كزاد الله تاسدا

في تزييح المعارف و التمشا

المسائل الروحانيه در اين كتاب

ترجمه فرج بزرگوار طبع پير

دوم ۱۳۴۰

مطبع مطبع الميگنت فونو ليتوريس جاسني كلسه

ميسبي

# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ فَاسْتَعِين

شکر و سپاس مبرا از حد و قیاس با رگاه توانا خدا بپراست که  
 کافه موجودات نمونه از اثرات فضل وجود اوست و علت وجود  
 صرف فضل وجود اوست سر مستان بیدای ارادت می پرستان بزم  
 را از صهبای آن لله شرابا لا و لیائه و اجبانه نشتر روحانی مجشده  
 و یاده نوشتان بزم صدق و صفارا از خمر جاودانی اذا شرابا سکرو  
 بحركات شوقیه تحریک فرموده بنوعیکه سرانیا ننداند و یا  
 از سر نشنا سند دلیل رحمت و عنایتش این بس که جسم خاکی  
 را از امتزاج عناصر متضاده متناقضه ترکیب و تحریک نموده  
 و بر توانوار خلوق الله ادم علی صورته منور فرموده در مصرع  
 هستی عالم دلیل هستی اوست هزاران اولوالعرفان از معرفت  
 ذره از ذرات متشععه احسانش عاجز افتاب رحمتش اینجا که  
 نقش نیستی است بتابد و سبحان عنایتش بر اراضی قلوب  
 طیبه مستعدّه بیار در شعر در زمین بی عمارت افتاب  
 بیشتر تابش نماید ای جناب چه صبح دیدی بر توشه مسرما  
 در درون قصر کرد نور تاب چه هر جای ویران ترا اینجا یافته  
 در کن و الله اعلم بالصواب چون دانستم استشراف اشرا  
 شهر فضل و عنایتش جل اشرا فیه جز بمجویت فنا حاصل  
 نکردد و ره روان صحرای فقر و رضا با یوان فخر و عطا  
 جز بجز و انکسار و اصل نیایند با دست تو وصل بدیل انبیا

و اولیا تشبث باید شاید با استیلاب رضای او موقوف کردیم  
 و بتائیدات غیبیه او مؤید چه همواره بخودان مست صمیم  
 قدرت اویند و هست از رحمت منبسطه او ان نفس که  
 بخودان نه براید برهان قدرت و دلیل رحمت و در هر نفسی  
 دو شکر واجب **قطعه** شکر لاجل قدرت شکر  
 برای رحمت زیرا که این دوایت از او بود نمودار **بهد**  
 صاوة و سلام و تعظیم و تکریم تمام شایان وجود مسعود  
 محمود خیر نام سلطان سلاطین عظام رسول اکرم  
**نبی الخیر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله**  
 و اصحابه الخالصین است که ظلمات موحشه عالم  
 نادانی را بر توی کاشف و سرش عوالم غیبیه الهی را  
 در قطب عالم ناسوت هاتق کردید اشطار و اقطار قطر  
 وسیع را بجلوه جمال جمیل نورانی مرا اولوالافئده و عقول را  
 با قدرتی ملکوتی حرکتی فرمود بدو عرفان در عالم کتبان  
 افشاند در هر دانه ازان هزاران خرمن سعادت و شهامت  
 و دیعت نهاد در کلستان وجود گلهای معارف و معانی  
 مغروس و موجود نمود و در هر غنچه ازان هزاران گلشن اسرار  
 مودوع فرمود باشاره الفکر مخبری بر فقیران خراش لثالی  
 و دردی استغنا مبذول داشت و کل را از سعه علم خود نصیب  
 موفور بخشود چراغی که انوار بینش بدوست فرغ همه  
 افرینش بدوست دانش آموز علیه شدیدا القوی  
 مستعدان دبستان ادب و رضای بفتح ادع الی ربک سبیل

بالحكمة والوعظ الحسنه تعليم فرمود : دیوانه بیاید شد  
 تا عارف او کشتن : عا قیل نتواند دید یک جلوه دیدارش  
 عاقل ز همه هجت سنا دست و پندیده است : دیوانه کند  
 مستی از ساغر سربارش : دیوانه و بخورد شوا عاقل دیوانه  
 تا آنکه به بینی تو شمس رخ نوارش : تکت سر و جان باید شاید  
 که شوی روزی : در خلوت خاص او تو محرم اسرارش  
 پس ای دل شیدا و ای تن رسو باید آنکه اول عنایت حضرت خداوند  
 این است که تو را از مطموره نیستی بمسوره هستی راه نمود و از  
 روضه رضوان عرفان آگاه فرمود در بین کافه آفرینش سرافرازت  
 نمود و از جناحین دانش و پیش در پروازت آورد شعش

اول ساعت تو ظلمانی بیدگ : اندکی نکند شمر نورانی شدی  
 اول ساعت بیدگ از جسم خاک : آخر ساعت شدگ تو روح پاک  
 اول ساعت بیدگ شر الشروق : آخر ساعت شدگ مشکون ز نور  
 و وجه خوش فرمود سلطان جو : سر عیاز اسرار از غیب و شهود  
 اول ساعت بیدگ اندر تراب : آخر ساعت گذشتی ز آفتاب

پس نیم رخیم رحمت رب رحیم شجره وجود تو را با همت زار آورد  
 و قوای متوافره و حرکات متساعده در نهاده جای آن  
 دارد که خوش بختانه کوشش و جنبشی غمائی تا بمراتب مدح  
 و معارج عرفان بفرزائی طی مراتب عشق و ذوق کنی و قطع مراحل  
 جهل شوق فرمائی از عالم صعود و نزول برتر جسته بجهت وصول معالم  
 شوقیه و وصول مراتب ذوقیه موفوق و موبد کردی قطعه  
 ز فیض مطلق و صرف عطا وجود جزیل : فرغ و رونق بخشید هسته

ما را با آنکه بشمول عنایتش شمولی و بعزت عاطفتش معلول از ادای  
 شکر نعمتش مقصری و جاهل و از ایفای طاعت عبادتش بر بیگانه  
 و جاهل دم بد شکر نعمایش بجای آر که چنان ظهورات قدرت نافذ  
 اثر در اشیاء متظاهر و متناثر که اجزاء کونیة را از جزئیة و کلیة برای  
 اسایش و آرامشت مهیا داشته و تو بر راحت یومی قناع گشته  
 از اسایش دائمی و جانی دل برداشته شکر دنیا جنات مست کند که  
 دست از دامن خاصا و پاکان بریده بی آیام که بشام و پیاشبانگا  
 که بر صبحگاه رسیده نیم سکروی زارض وجودت نوزید **قطعه** :  
 ز شکر نعمت او چند غافل ترسم که در بلای عظیمی تو مبتلا گردی  
 زمین رحمت و فضل وجود خاصانش همیشه شکر نما تا که اشنا کردی  
 عقلا گویند چون بنده در بند غفلت اندر آید حضرت خداوندش  
 چنان بیلا مبتلا فرماید که لیل و نهار از زبان عجز و انکارش کذا  
 کرد و در سبیل لایه و افتقار ده سیار آید بلی تمامه در قصر  
 بحر اندر است قدر نعمت موجودند و شکر حضرت مقصود تر اند  
 چون بحاک سخنین اندر آید بطلالم و تبلیل آفراید سبحان الله هر که  
 خواهد مشغله سوزد نار و موقده توحیدش در دل آفرود تا از سوز  
 ناری و از نارش نوری از نورش شورید از شورش سردی از سرد  
 نشوری از نشورش جمال زیبائی از روزی بیکتائی مشاهده کند در  
 هر ذره افتابی و در هر قطره دریائی کشف نماید **قال الشاعر** :  
 دل هر ذره که بشکافه : افتابیش در میان بینی  
 و اولفد یا که هر قطره که کشف کنی : بحر ها اندر او روان بینی  
 دریش چون که سوخت پرده عیب : نور غیبش همی میان بینی

اری سلطان عرشه لولاک و حکم ان عرشه لما خلقت الافلاک و شرع  
 شریعت مصنع طریقت منبع حقیقت مخزن بیدش خازن افرینش بنعمه  
 ما عرفناک حق معرفتک متعنی چون ان ذات مقدم نور مکرم عقل  
 معظم شخص مفتح سید الا نبیاء سدا لا و لیا غره الاوصیا جهة  
 الاصفیاء دینه البر سفینه السرا الرسول الاکرم و الثبی المکرم  
**عجل الصلوة علی الله علیه و اله الطاهرین** تمنات بدیعش  
 از این قرأ است ناچاریم که دست توصل باذیال خاصا درگاه و  
 مخلصا بارگاه او تعالی رفعت و عظمه و عظم علوه و سمو ز نیم که بلکه  
 بارقه عنایتشان در همه کل ظلماتی ما افتادگان زند و از جهان پرش  
 و شورمان نجات و عیاه معرفت رب الایات حیات بخشد این نبی  
 واضح و لایح که اگر کسی عرف من عرف نفسه فقد عرف ربه استشما  
 کرده باشد دل که منبع تجلی اشراوت شمس حقیقت و عرفان است  
 از جمیع تعلقات و عوارضات باک و مقدس نماید دنک و زنگ  
 که دردت و اغبرار و با صیقل مخالفت مجاهدت از ان بزاید بجزایا  
 و لیهاتی مبعوث گردد که حیرت بخشاننده و عقول کرد و شعور  
 اگر که بال و پر از خاک دون بر افشانی ؛ چنان پری که روی در جهان نورانی  
 نظر بای نما کو ز عنصر پاکست ؛ ثقیل چونکه شود نیست راحت جانی  
 دلا مشو تو اسیر هوای خواهش نفس ؛ چرا که روح لطیفی نه جسم حیوانی  
 بظلمت وجه توحید بستر بی بیان ؛ مشو مطیع طبیعتت ست پیمانی  
 تو خالی از هم اغیار باش تا باشی ؛ مکان طایر قدسی و عرش رحمانی  
 بدست حضرت محبوب کشته ای باد ؛ چو تو سخت روی در حقیقت و برانی  
 تو خود در عالم تحریر یکا و مجرد شو ؛ بین که جای خداوند عرش جانانی

ز عالم ملکوتی مشور خود غافل : و گرفتول شد هم عنان دیوانی  
 بیار طوبت شهوتینار عشو لبوز : سپر نظر کن و بنگر که شکر تابیانی  
 شود چو عالم هستی بر نیستی محصور : خوش است اسباب کسوتی زانی  
 غلام در که سلطان عشق باش و بکن : بقدر ملکوتی همیشه سلطان  
 چو بلیش از هر بر دار دل بچی پیوند : که تالی جودت کنند از زانی  
 پس ندای دلکشای جانقزای غم فرسای یا ایتها النفس المطمئنة ارجی  
 الی ربک اضیة مرضیة فادخل فی عبادی ادخل جنتی بگوشت  
 اندر آید کار از تجاهدت بمشاهدت انجامد و حقیقت هستی تو بر تو  
 جلوه فرماید لبرمه سیر الدین جاهد و افینا لنهدیتهم سبلنا عن  
 جمال نماید تورا از عالم ادنی بعالم بالا کشاند و از بر ظلمها باوج عز و علا  
 رساند **قطعه** جدا رخانه مکن مرتفع اگر خواهی که اقباب کند کن  
 خانه نورانی : تو مهتدگ شوی اندم اگر بجوی راه : خدای راه نماید  
 بفضل تیردانی : بدلی این نکتہ دقیق و مطلب دقیق را باید مراعت نمود  
 قلبی که معدن نور و مخزن بصیرت و سر و دست قلبی که محل انوار و  
 اسرار حضرت دادار است قلبی که جام کیتی غای عالم وجود است قلبی  
 که کاشف اسرار غیب شهود است قلبی که جای بروز و ظهور جلوانیست  
 جمیله جمال مقصود است بحس و خاشاک از رو و هوای و هوس سیر  
 نگر و زیرا که تیره کی های عالم طبیعت و داخلانی نکند هر انیر نوری  
 اندرونه و خود انسانی کامل سر بر آورد در او مرتسم خواهد شد و  
 چون در او تروی و بیاجه اسرار جهان دانش و بینش را در خوانی  
 و اگر بکس سنک سیاه است و خاک تپاه **شعر** چشم بکشا  
 کز در و دیوار : بگری نور قدس طلعت یار : بر خوری از درخت

وانشوعالم به کربانی ز سر تو خواند بخماره باری این کهن بنده ضعیف  
که نامش میرزا عباس علی و کنیتش ابوالعافی و لقبش بدیع المعانی و  
تخلصش پیش و مسقط الرأسش در یکی از قراچه مرودشت واقع در

فارس و نامران قریه اعجاز آباد است در زمان  
حکومت قویشوکت خسرو حجاج سلطان  
ابن السلطان ابن السلطان خاقان

الخاقان ابن الخاقان ناصر الدین شاه  
قاجار خلد الله ملکه این بنده

ناچیز دران بلاد مذکور گذر سده ۱۲۹۴ و از ختم محرم هجری

تولد شده با اینکه افتاب علم و عرفان از افق عالم ایران طلوع  
نموده بود هنوز اشعه ساطعه و بارقه لامعش از فرط مواع  
بان حدود نرسیده ایجاد معارف و بنیان مدارس ظاهر و محکم

نکشته که بتواند در دید و صیانت که هنوز توز کهولت غنچه زندگانی  
را از خضارت و نصارت ممنوع نداشته و قلب میرا سیر سلاسل

وزنجیرها و هوس نکشته تحصیل علم و عرفان کرده شاید ممتاز از  
بیمه و حیوان گردد یا حوزه تهییل را به تحصیل و تکمیل دوده حکمت

و بیان تبدیل نماید شاید فرط تقلیل در قنون علت تحلیل  
کوهر انسانیت و آدمیت گردد و مجموع آن مردم مانده هر را از برداشته

و نه برد از حرکاتشان بی باکی و بارشان متاع هوسناکی لذا



تا هفده سال از عمر همد را بسیر داشت و بیابان ته اهل کزراشده انشی دید  
 که در مجاز او استفاده کند و در باب بیفشی یافته که بتواند آن  
 از بیابان یکی از معشاد استفاضه نماید نه قدمی در بدستان کزرا  
 و نه توجیحی بشهرستان نموده نه نقطه از غامضات حکم و عرفان نکاشد  
 و نه علی ان معضلات خرد و بیان افراشته نه حرفی از زید را ندید  
 و نه از تابع ضرب در تحت مذلت قید مانده نه از نحو بیانی  
 اموخته و از سهو عنوائی اندوخته **قطعه** اگر از حرف  
 بود می عاری : نور اسرار طاقت در دیدنم : اینخوش اندم که  
 در سبیل نکار : لاله خون بر وید از کفتم : عجبناک  
 ترازها آنکه اجماعی از شهریان در آن مکان عبور کردند و به  
 پدرم مهمان شدند یکی از آنان را عطش و ظمأ افزوده با  
 ملائمت با برینند توجه فرمود که بفرمائید قدم آب بیاوردند  
 چون لفظ آب تا آنوقت بگوشم نرسیده بود بتحیر فرورفتم که  
 آیا این مهمان چه خواسته ناچار از جمع خارج شد فرستادم  
 سیدی که عاقد و پیش نما زمان بود آوردند او را بخلوت برد  
 عرض کردم آقای جلیل من اینان که پدرم را مهمانند از شهر  
 آمده اند یکی شان از من آب خواسته من نمیدانم آب چه باشد  
 آقا خندید فرمود فرستند آنچه بشما میگوئیم این همه بیابان  
 کردی مکن برای این است که در سخن و انایان در معانی اینک  
 آب خواسته کتاب خواسته عرض کردم آب تا کتاب که تو میگوئی  
 خیلی فرق دارد گفت کتاب یعنی آب هم معنی کتاب کفتم کار  
 مشکل تر و غلیظ تر شد من آب را حیرت داشتم که چه باشد

شما کاب معنی میکنید کاب چه باشد گفت کاب کله مربوط گو  
 هست فرستادیم دو بیابان گاوی تو منند فریه که آیه و اقی  
 هدایه ان البقرة صفراء فاقع لونها لشر الثاخرین در  
 حقیقت صادق می آید آوردند جل و افسار کرده بودیم نزد آنکه  
 اب خواسته بود با و عرض نمودیم ان بیچارها چون اهل شهر  
 بودند کمتر یا ابد آکا و ندیده بودند از ترس میدند و بهتر است  
 دیدند کاکا و قطور تخش و تور شده که شاید اینان  
 او را میخواهند بزنند بزور موقوری که داشت افسار کیخت  
 یکی دوازده نفر اندر او کیخت با کله و شاخ یکی دورا مخرج  
 نمود انان با فریاد و فغان اخ اخ کنان راه شیراز گرفتند ان  
 فرمان روائی ان روزه عرض حال گفتند چند نفر گفتند  
 ما مور کرده بوطن این رسید و رود نمودند هر چند سوال  
 شد که از کجا می آید و یکجا میرود کارتان چیست تا مدتی  
 جواب ندادند بعد سر جنبانیدند سوال کردند اغشیای  
 این ده کیانتند ملازمان چون اهل ده و سارده بودند اغشیا  
 تعداد کردند انان اغشیا را گرفتند پول هنگفتی جریمه گرفتند  
 دیگران که متوسط از اهالی بودند داغ و شکنجه نمودند که این  
 جوان میهمانان پدر را از ده چون دیده نام من بهانه تعدد  
 و تطاول و مایه جبر و چپاول است پرسیدم مگر چه شده  
 حال واقعه را گفتند من هم چنانکه واقع شده بود گفتم  
 چند دیدند که این شخص اب خواسته که شما او میکوشید  
 گاوش آورده آید باری با صلاح انجام مید چندی دیگر

با آن پیشناز راه راه شیراز گرفتیم روزی اقا مایل با نجیر  
 شد در ب دکان بقالی ایستادیم هر دو در غمرا ت بحر بحیر  
 مغمور و متغیر شدیم که ایا لفظ مربوط انجیر چه باشد  
 غایت اقا فرمودند باید انجور باشد پولی به بقال داد  
 که انجور بد هید بقال گفت اقا انجیر است نه انجور اقا  
 فرمودند چون شما به انگیر ما میکوشید انکور ما هم به انجیر شما  
 میکوشیم انجور بالآخره چون دیدم پایه ادراک ما بیچارگان  
 بر باد است ناچار بترك وطن شدم از وطن ما لوف اواره  
 کشتی غم و اندوه خوردی مدتها زحمت کشیده تا حرفه است  
 روی فهمیدی به بسیاری از مردان خداداد هر کوش و کنار  
 بر خوردار گردیده استطاعتی نداشتم که بتوانم در یکی زودتر  
 تحصیل علوم رسوم نمایم یا از فرط بیادرت بظلمات موهوم  
 افزایم در لیالی و ایام از قلت مؤنه تخریداشتی و از عدم  
 بضاعت بس تحسرتا اینکه از فرط اشتیاق به ترقیات روحانه  
 از شجره طیبه مجاهدت ثمره حنیفه العلم نور یقذفه الله  
 فی قلب من یشاء تناول نموده اندکی از اشراق افتاب علم و  
 عرفان و انوار کواکب حلم و ایقان استشراق نموده شمس عرفان  
 بسینای عشق خوربانم دلالت فرموده چون در آن روضه غنا  
 و سدره سینا اندکی قامت نموده ابواب سرور و جود بر چهره  
 جان کشوده کردید بسالی لسانی فصیح و بیانی بلیغ یافتی  
 به قصائد لغوتیه و مضامین مدحیه ائمه اطهار و امام عصر  
 و زمان سلام الله علیهم اجمعین پرداختی پس از مدتی بسر

و سیاحت در بلدان داخله نمود بوطن ما لوف نموده جمعی  
 کثیر و جمیع غفیر از تغییر لباس بشکفت آمدی بدیدیم حاضر  
 و بلباسه ناظر گشتندی ساعتی چند گذاشته نایره جوع در  
 کانون وجود شعله ور کردید بملا زمان گفتم شب است  
 و موقع شام است و وقت خوابیدن عموئی داشتیم که <sup>چون</sup> محتاجی  
 ریشتر از دراز داشتی از جا جسته مشتی چند بمر کوبید <sup>دش</sup>  
 از ده گشته نکدی زیاد بطبل شکم کوفت در این اثنا که  
 کرد منازعت و در مناقضت رخسار خوشید انسانیت  
 و آدمیت را پوشید و قلز و حشت و نادانی اقوام و عشیره  
 بخاصیت جوشیده و خوش گشت زار آدمیت از کرد با و تقلید  
 و تقلید خوشید مرحوم والد با اینکه از جان عزیز تر م  
 میداشت از برادر عزیز خود پسید که اخوی این فرزند لبند  
 من چه کرده بود که اینقدرش نواخته با حال غضبناکی بجواب  
 عتاب مبارکت و بشتاب عذاب مسارت کرد که فلان  
 فلان شده شوراً شب میکوید شوم را شام و خوراً خواب  
 بعبلاوه شرم میکوید از الفاظ ابا و اجداد خود گذاشته  
 پیرو الفاظ شیرازی ها و طهرانی ها شده اگر لفظ ابا و اجداد  
 ما بد بود چرا آنان تلفظ میکردند بالآخر میدهم بر اشفت  
 چوب و چاق کشید نار غضب و سخط را از حد اعتدال گذارند  
 خرمن امیدم را بکلی سوخت بهر کجا که چوبش وارد آمد آمد روی  
 بزم بنجیر و کول مقید کرد ساعت بساعت چوب میزد که فلان  
 فلان شده بشوم شام میکوئی و قر علی ذلك در این حالت اندک

در  
 سیر  
 در  
 سیر  
 در  
 سیر

امیدی بوالده بود که شاید رافت مادریش مانع از این زحیروز  
 شتم و لطمت کرد و او هم دیدم در همین اثنا پستان روی دست  
 گرفته بتقرین مشغول است و میگوید که این جوان حرك شده  
 به نون نان و بچون جان میگوید این و در پریده ننگ دودمان  
 ماست و عار خانمان ما دیده اقامت در آن محل نه کار  
 آدم دانا است و نه جای زیت دانست باین شعر مرعوب است  
 الا سائید شیخ سعیدی علیه الرحمة متوجه گردید  
 درخت اگر متحرك شد ز جای بجای نه جور ازه کشید و نه جنای تیر  
 شعر مرعوم قافی شیرازی علیه الرحمة انتقال نظر نمود  
 اینجا که شك شك بیک رخ است عطار گویند دکان را  
 عزیمت را بر حزیمت و حجان داده رخس سفر زیران در آورد  
 در صحاری و بیاری ره نور و کردیده در دوره مسافرت خند  
 العلم من افواه الرجال تحقق یافت باین نکته دقیق و شمد دقیق  
 ان الله كنوزها مفا تعها تحت لسانه الشعر بر خورده هر چه  
 انتها ز فرصتی یافتی بنوشتن اشعار مشغول کشتی تقریباً  
 بیت و پنجه از شعر از غزلیات و قصاید و غیره انشاء  
 نموده چیزیکه شایسته طبع و بامضاء و روئای معارف  
 فارس پروران نخست خردمندان دوران آقای فرصت الله  
 و آقای رحمت آید هم الله و وفقهم علی التعمیر المعارف  
 الفارس هر یک در زمان ریاست اداره  
 معارف شیراز موشح گردید  
 اجازه طبع فرمودند

کنون بجلید طبع محلی میگرد و انشاء الله خوانندگان محترم  
 بدعاای خیر یاد کنند اگر سهوی خطائی از هر جهت نظر  
 اند از راه مرحمت عفو فرمایند ه  
 گو خطائی شد در این جزو کتاب  
 عیب پوشیدن بود عین ثواب

این سده شکر منکر مؤلف  
 کتاب بدیع المعانی  
 شاد فرمایند فی  
 شهر شوال

۱۳۳۸  
 سده  
 هجری

مشق

این کتاب  
مستطاب از آثار افکار  
ایکار در دیار کوه منشا و عمارت  
بصیرت عاقل بی نظیر فاضل شهیر  
سیاح دیار عرفان سیاح بحار ایتقان  
ادیب خردمند اریب دانشمند جلیل  
مستطاب فضایل ماب محامد نصیب  
افای پیش سیاح زاد الله  
تأیدانه و توفیقانه علی اظہار ما  
حزن فی قلبه لتهدیب  
الأخلاق و یعونہ

پیش

**بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ**

**مولانا**

این شعر در روزهای شوم و غمناک بسیار خوانده شود و در وقت غم و اندوه بسیار سودمند است و در وقت غم و اندوه بسیار سودمند است و در وقت غم و اندوه بسیار سودمند است

در روز بیقراری از فی است  
از فی است این قال و قیل و زمزمه  
از فی است این قال الهای جان فرا  
از فی است این های های جان شکار  
دمید باشد همیشه پر ضیاب  
دل ز او سوز جگر او خسته  
نال و فریاد من ناله ای طاق  
نال من دیده را جیغور کند  
کوهی در دوح معنی سفته است  
از فقیر مرد و زن نالیده اند  
کز فغانم در فغانند این وان  
نال این بی ندانم از کیت  
کیت آنکس که بود ایمان من  
که کند در جسم و جانم های و

در دل و یاران شراری ز فی است  
از فی است این ها صوی و دمدمه  
از فی است این نغمه های دلربا  
از فی است این شور و آشوب شرار  
و در دل جان منست از وی لیب  
از فی است و جگرها سوخته  
نال و فریاد او هست از فراق  
نال او قلبها را خون کند  
مولوی ز فی نیای کفتر است  
کز نیستان تا مرا بریده اند  
این وجود من چونی دارد فغان  
نال آن بی اگر از نالی است  
کیت آنکس که دهد در جان  
کیت آنکس که بمن گوید بگو

در روز بیقراری از فی است  
از فی است این قال و قیل و زمزمه  
از فی است این قال الهای جان فرا  
از فی است این های های جان شکار  
دمید باشد همیشه پر ضیاب  
دل ز او سوز جگر او خسته  
نال و فریاد من ناله ای طاق  
نال من دیده را جیغور کند  
کوهی در دوح معنی سفته است  
از فقیر مرد و زن نالیده اند  
کز فغانم در فغانند این وان  
نال این بی ندانم از کیت  
کیت آنکس که بود ایمان من  
که کند در جسم و جانم های و

این شعر در روزهای شوم و غمناک بسیار خوانده شود و در وقت غم و اندوه بسیار سودمند است و در وقت غم و اندوه بسیار سودمند است و در وقت غم و اندوه بسیار سودمند است



<p>گر بود او ایعجب من کیتیم          اگر نه او گوید که میگوید بگو          موی مو یا تم نمیدانم چرا          اینقدر دانه که از غم زاری          می سر میزدی از سوز دل</p>	<p>ورنبا شد او عجب من نیستیم          غیر او گوید که میگوید بگو          زار و نالانم نمیدانم چرا          مردم از سوز چکر خونباری          بارخی محجول و قلبی منفعل</p>
---	--

در صنایع با قاضی الحاجات

<p>ای خدای لایزال لایموت          ای خدای واقف از سر و علن          ذره از شمس نوجوید مدد          قلب زار تیره و تار ای خدا          هم توانی پُر زانوارش کنی          هم توانی که کلزارش کنی          هم توانی بر زان فلاکش کنی          هم توانی خاکسان پستش کنی          هم توانی موت دادن هم حیات          هم عمارت مستوانی هم خراب          هم توانی از عدماری وجود          شد مکره خاک از تو ای خدا          خلع کردی ما از تو پوشید خالک</p>	<p>وی خرد در وصف تو دارد سکوت          عاجز از نعت و توصیف تو من          هست نیکو که مدد او را رسد          از تو میجوید همه نور و ضیا          هم توانی تیره و تارش کنی          هم توانی که بر خارش کنی          هم توانی خفته در خاکش کنی          هم توانی تا ابد هستش کنی          هم توانی خلق کردن زامتها          هم کنی جاری سنک خار و آب          هم توانی غیب را کردن شهوت          هم مقدم بر جمیع ماعداد          شد سپس خورشید اسانایان</p>
---	--

مجموعه کتب نفیسه

کتابخانه

مجموعه کتب نفیسه

کتابخانه

انواع ادرا

مجموعه کتب نفیسه

کتابخانه

<p>             انت دیموم و زمان دائم ز تو              یا جزیل العفو یا رب الوری              یا جمیل الوجه یا رب المجید              ای دهنده درد و بخشنده شفا              وی ز مهرت خاک تیره تا بناتک              منظر فیض تو را غیب مشهود              ذره بی بکسوده کف به فضال              واقفی تو از دل شیدای من              جز رضای تو ره می پوینده فی              ورمدم نیستی و اسوتما              بیم من کی از بلا یایت بود              هم دوا و هم شفای من بود              نزد اقوامم مفر ما شرمسار              از عطای خود مفر ما پر نجیل              هم کنم فخر و مباهات اینفور              از وصایا دفتری انشا کنم              هست واجب بر جمیع ما عدا              تا بود قرطاس و اندر کف قلم              تا صحی ابناء خود خواهم شدن         </p>	<p>             انت فیوم و جهان قائم تبو              یا کبر الصبح یا مولی الوری              یا جلیل القدر یا حجت فرید              ای دهنده درد و بخشنده دوا              ای قهر تو اعضاها چاک چاک              ای زجودت بهم و رکب وجود              ای خدای لایزال بیمثال              ای علی عالی اعدای من              که من از تو غیر تو جوینده فی              که مدد کارم تویی بشری لنا              تکیه کام کر عطا یایت بود              کر عطایت متکای من بود              ای طیب جملہ عذت های نار              عندا قرآن و اماثل ای جلیل              تا بگویم کوس شادتی و سرور              تو مدد کن تا وصیتها کنم              چون وصیت هست احکام خدا              همین در این اوراق خواهم زورم              تا قلم در کف بود جان در بدن         </p>
---	--

جمع عالم غیبی  
 در آمد  
 که سائل قطعه از  
 کتب کرامت  
 در این دنیا  
 است

اقران و امثال  
 مباهات  
 زین عجز  
 است

تا که هر کس قدر درک خویشتن من کیم من نیستم من هم توئی این من آزما و منی فی از نیاز	بهره‌ی بر کیرد از اشعار من چونکه همدم با وجود هم توئی هستای رحمن فرد چار ساز
--	--

درخواست و النجا از حضرت خستی ماب

عرض دل کویم سلطان رسل یا محمد شافع یوم جزا ای رسول پاک زاد پاک ذات ای صفای باطن آزادگان ای ز تو در رفقه چنگ تار دل ای ز تو سرورد لهای پریش نبض عالم را تو نباضی و بس در میان انبیا شاهنشهی شادعی بر شرع جمله انبیا زینت و ادایش عالم توئی جسم عالم را توئی روح روان صومعه لاهوت از تو پر صدا توشها کرا از کلستان قدم جان عارف میشدی ازادگی نور افشان کونی کردی جمال	ای که هستی هم کل و هم بوی کل انتا عند الله اشفع للعطا خود توئی مستجمع کک اصفا ای فرح بخش دل دلدادگان وی ز تو در غنه موسیقار دل ز عدل تو با هم گرانگرک و میش فیض مطلق را تو فیاضی و بس عرش دینهارا تو خورشید و مچی انبیا را خود تو هستی مقتدا رونق و زیبایش ادم توئی روح ادم را تو هستی جان جان یافت ناسوت از تو این زیب و علا خود نمی هستی در این عالم قدم روح ایمان میشدی دلشادگی عالمی را پی نهادی در ضلال
---	--

ع  
تو نباض  
تو کرا این مرون  
و حساب در مرون

ز زیب و علا  
ز زیب و زیب

ای صفای جمله دلها از تو  
 صوفیان را باره صافی توئی  
 عالمان را مرده احسان توئی  
 عاشقان را اینهاج دل توئی  
 سرور و سالار قوم انبیا  
 عرصه لاهوتیان ز اشته توئی  
 سوز و آموغ غمزه عذرا از تو  
 شور و شین رنج و درد کو ممکن  
 چون اثرها از تو باشد کل توئی  
 اه که این بیش نتوانم پرید  
 طیر نطقم که پرده بیش از این  
 وصف توان بس که خواند که کجا  
 حال ای بگزیده رب غفور  
 هم مهل ما را که ابلیس لعین  
 بنده شرمنده باب تو ام  
 خاضع و خاشع فقیر و مستحیر  
 بندگی بایست از روی خضوع  
 سجده بی توس و بی بیم خدا  
 قائمین و را کعبین و ساجدین

نور دلها زیب محفلها از تو  
 مؤمنان را کوثر شافی توئی  
 عارفان را کوکب رخشان توئی  
 مایه هستی آب و کل توئی  
 خود تو هستی ای شهناش بقا  
 عرشها هوتیان را مه توئی  
 نشتر می جلوه میسنا از تو  
 از تو آمد شهره در هر انجمن  
 لاله و کل ناله بلبل توئی  
 رتبه برتر از این نتوان کرد  
 می بسوزد پروبال او یقین  
 خسر و لولا که و سلطان دیار  
 همین زما زایل نما عجب غرور  
 کبر آموزی نماید ای محبین  
 بنده اصحاب و احباب تو ام  
 سر نهاده بردر چون تو ام  
 فی برتتها سجده آریم و رکوع  
 خود یقین دارم که باشد بر هو  
 خشیت دارند یا شدند عابدین

اینهاج  
شده

وامت  
عشق عذرا بود

عجب  
بکبر

خضوع  
سر

سجده  
قائمین

إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْمُتَكَبِّرِينَ

ای برادر رسالهها ابلیس بود  
 بد معلم او ملا یک رامدام  
 عاقبت از نخوت و کبر و ریا  
 ورنه او از خلق بالا تریدی  
 آن تکبر بد ز روی جاہلی  
 نخوت و عجب غرور از احمق است  
 کار نفس سرکش است عجب غرور  
 نفس آماره طعامی می پزد  
 نفس جوانی با بلیس است پاد  
 آن عند میوزد از روی حسد  
 کاران هست لباس و اشتیاء  
 هر چه آن گوید ز نفس است هوای  
 آن بر دارد هوای فاشقی  
 آن زحق میزارد کارش حرص از  
 آن سبق خوان در بستان غوی

در قیام و در رکوع و در سجود  
 روزها را روزه بردی تا بکشا  
 گشت او مرد و در باب کبریا  
 زان تکبر از خوی کمتر شد  
 ورنه او را بود جاه و منزلی  
 این نه کار انقیاد کار شقی است  
 نفس را سر کوب بنمایش خود دور  
 ایله است نکو که از او می فرود  
 نفس روحانی سلیم و پروردگار  
 این بیدان فدا جان میدهد  
 کار این طاعت بدر کاه اله  
 هر چه این گوید ز حقت و هدایت  
 این بردارد قبا ی عاشقی  
 این طبع کرد کار بی نیاز  
 این مدد رس در بستان وفا

مکمل

مکمل

مکمل

مکمل

بیان آنکه خداوند عالمان خلیفان بنوع انسان را  
 فمور و در قوه در انها قرار داد یکی قوه عقل که  
 ضرورت است و یکی شهوت که صرف ظلمت است

ای برادر که در کار بی مثال  
 این درو حال اندر همه ذی نفس داد  
 این درو یک عقل است دیگر شهوت  
 هر که عقلش بیش او خرم بود  
 هر که عقلش غالب آمد ای پسر  
 از ملک بالا تراست و بر تراست  
 شهوت از غالب شود دلی که چیت  
 بلکه از حیوان شود او پست تر  
 سوی خورخر پیای می دود  
 عقل و شهوت هر دو اندر نفس ناس  
 عقل از شمس حقیقت منجلی  
 عقل چون خورشید تابان بر زو  
 آید لکن عقل را کن پیشوا  
 عقل چو طاعت و حجت خدا  
 هیچ هیچ است این ره بیاد دور  
 هستی با یک دل و احوی نمود  
 طی بیاید کرد راه هیچ هیچ  
 چند کوفی این چه بود و چو شده  
 چند کوفی این در دنیا ب بود

باید که

باید که

خود نهاد اندر بی آدم در حال  
 آن یکی کج رفت و این راه رشاد  
 آن مطیع حق و این در غفلت است  
 و آنکه شهوت پیش او در غم بود  
 از ملک با فضل است و خوبتر  
 بر تراست و خوشتر است بهتر است  
 او و حیوان بیابانهای یکی است  
 ز آنکه خود جسته است خوی کا و خر  
 این هم از غفلت طعامی میجود  
 آن یکی را صدق و این را التباس  
 کار شهوت خود و خواب تنبلی  
 شهوت مردود همچون موش کور  
 کار این شهوت خطا آمد خطا  
 حجت طاعت جوی فی حجت صوی  
 در اطاعات خدا منما فتور  
 با حیات و هوش به راطی نمود  
 پیش تقدیر خدا بر خود هیچ  
 یا که در دروغ غم افزون شده  
 دیدمش در خاک غم بی تاب بود

چند کوفی داشته مال و مثال  
 چند کوفی داشته کنج و غم  
 یا مرانید اشتران یا رکش  
 یا بفال و بفله افزون داشته  
 یا مرامیبود افزون ابصره  
 یا چرا شد زید این محبتی  
 یا چرا این جبهه چسبیده شد  
 ای برادر شاخهای هر شجر  
 چون بخشکد باید از اسوخن

حال رنج و درد و آشوب و وبال  
 حالیا از فقر بر سر میزنم  
 او فتادستم کنون در کشتکش  
 بوم زلت را نمی پنداشتم  
 اینک اندر جانم از غم ناشره  
 باعث ایقاد نافرقتها  
 یا چرا ان شاخها خشکیده شد  
 شد مقدر بهرش از هزار و عمر  
 در شور مطبخی افسروختن

چند کوفی داشته مال و مثال  
 چند کوفی داشته کنج و غم  
 یا مرانید اشتران یا رکش  
 یا بفال و بفله افزون داشته  
 یا مرامیبود افزون ابصره  
 یا چرا شد زید این محبتی  
 یا چرا این جبهه چسبیده شد  
 ای برادر شاخهای هر شجر  
 چون بخشکد باید از اسوخن

در عدم موافقت دانه و جوب در موقع زرع با پنجر  
 از برای او مقدر است

بهر دانه کندم ای نیکو سرشت  
 گر بریزی چند دانه بر زمین  
 دانه خشکیده و بی بر شود  
 دانه ماند بحال کندی  
 دانه میرود از حکم خدا  
 نکند بار یک است هشتاد و بیست  
 لیک و دو حکم خدا تغییر نیست  
 فرق بین حکم و تقدیر است این

سنبله تقدیر شد سنگا کشت  
 کل نمی رویندای باد رک و دین  
 دانه و امرغ صحرا میچند  
 نرد را و بیشی بدینی نه کی  
 تا شود مرزوق زاو هر بدینوا  
 انما التقدر تحت الانقلاب  
 امر حقت و ورا و تدبیر نیست  
 که بیان گردید بهر سامعین

درک باید تا کند فهم کلام  
چون نمی بینی سخن را کن تمام

حکایت سرور یک چهار خدمتکار داشت چون قصد میبرد  
نمود یکی از این چهار را بر دیگران بگماشت و را بطاعت افزا  
نصوفا طاعت در این باب شکایت چون راه سفر بود دیگران از خدمت  
در اشتغال شده بعد از وقت نماز کرد و وقت آقای خود را در خصوص  
اطا آن برگزیده منصور فرمود و از بر تو همین و غیر شما مستند  
و غیر از ستمت فاش نیست در دنیا عاقبت نندازند او را و این  
غافل از این که طعنا مورد ذلت با بان و بیچاره اعمال و شرح اعمال  
جز ذلت نکبت خودشان چیزی دیگر نند

<p>سرور یک چهار خدمتکار بود کرد روزی سرور از هتک سفر گفت ای خدام از من بشنوید گوهر فرمان من را نشکستید این فلان یک از شماها برتر است هر چه فرماید شما عامل شوید هر کس را گوید مطیع آن شوید جمله ما مورید بر فرمان او من سفر دارم بر پیش و میروم زاینها را ز او بگوئید انحراف</p>	<p>هر یکی را خدمت او کار بود کرد آنان را از قصد خود خبر از بی اندرز و وعظ من دروید در زوایای خودت نغزید ناشمار من است و مهتر است هر کجا گوید شما با سر دروید تا سپس فرمان ده کیهان شوید نی کمر بخیزید بر عصیان او بر شما فرمودم او را محترم از حد با او مورزید با غنا</p>
--	---

مورزید با غنا

انحراف  
کج دور

او

بهر روز  
در روز  
اعتنا



او با استحقاق صاحب خانه است  
 خانه من ز او بیایستی تمام  
 نیست باقی غیر او این خانه را  
 در بنا با او نمائید اتحاد  
 متحد کردید با او از وفا  
 او بحکم محکم من بر شما  
 در اطاعتش کبر ثابت شد  
 میکنم تقدیر از بهر شما  
 بود و امر او نمائید اختلاف  
 هم بگفت و هم نوشت آن مهر نامه  
 نامه عهد نوشت آن کاعذار  
 مرکز میثاق را منصوص کرد  
 نورسان از دیدها چو شدن  
 آنکه بد منصوص سرور گفت  
 رفت سرور خانه بنانده نام تمام  
 این بنا بسیار محکم قاعده است  
 قاعده این خانه هست از اتحاد

پیش شمع طلعتم پروانه است  
 شد که نامده هوش کرد در خاطر  
 ره گجا باشد در او بیگانه را  
 تا شود او از شما قلب شاد  
 تا به بیند آن سپس فضل و عطا  
 هست صاحب مروم فرمان بود  
 در ریاض حبش از نابت شد  
 عزتی در این جهان بی وفا  
 کی شوید از قهر نهانم معنا  
 تا بود محفوظ ز اضرار حسنان  
 هست باقی در میان آن چها  
 تا شود مسدود ابواب نبرد  
 بعد او آمد زمان امتحان  
 جمع ایشان از کهن و از مهین  
 همتی باید که تا کرد رعنا  
 خانه فیض است بس پرفایده است  
 اتحاد است اتحاد است اتحاد

این شعر  
 در بیان  
 اتحاد است

این شعر  
 در بیان  
 اتحاد است

قاعده  
 اتحاد

**در کیفیت اتحاد عناصر**

کور بودی اتحاد عالم نبود | ورن بودی اتحاد آدم نبود

خاک و آب باد و آتش ای عباد  
 کی شدی مخلوق در عالم عیان  
 کی جمال خوب پیدا میشد  
 کی کلا کلام میشدی راسته  
 نطفه کندی که میشد جنین  
 کی بدی این مال و این جاه و جلا  
 کی بدی این شاهد راسته  
 کی بدی این پیچ پیچ مویشان  
 کی بدی غنچ و دلا لجان ستا  
 کی بدان لیلی و مجنون بد کجا  
 کی بدی شیرین و رنج کوهکن  
 کی سلیمان بود و کی بلفیس بود  
 کی بدی امین جمال شد لغز و زور  
 کی بیان از قصه و امق بدی  
 رشته در اینجاد را از استای عزیز  
 چونکه بشنیدند و سزای اتحاد  
 در نهان با یکدیگر وائی زدند  
 که همه مستغنی از خواجه خودیم  
 پس باین ما و اینا شد کار و بار

کو نمی کردند با هم اتحاد  
 کی بدی الف میان جسم جان  
 جان زینهان کی هویدا میشد  
 کی جوانان میشدی پیراسته  
 وان جنین کی میشد زینیا چنین  
 کی بدی این کنج و این رنج و پهلای  
 کی بدی آن نوجوان خواسته  
 کی اشارت های آن ابرویشان  
 کی بدی اشوب افغان در جها  
 کی تدالها و ناز و غنم ها  
 کی بدی آن ناله ها اندر زمن  
 کی بیان از غصه های یس بود  
 کی بدان غمز و دلا لش خان سوز  
 کی نشان از ناله عاشق بدی  
 بر قصیر العقل خواهد شد عزیز  
 در روز نشان شد عیاش و رغان  
 خصم آن منصوص بی یا و رشده  
 از کوز لطف او دادا شد پیر  
 هر یکی داریم رأی و اختیار

پیراسته  
 پیکره کردن چیزی  
 جنین  
 غنچ پیچ و پیچ  
 نطفه کندی که میشد جنین  
 در حقه  
 ناز و رنج  
 سلیمان بود و کی بلفیس بود  
 امین جمال شد لغز و زور  
 امق بدی  
 رشته در اینجاد را از استای عزیز  
 چونکه بشنیدند و سزای اتحاد  
 در نهان با یکدیگر وائی زدند  
 که همه مستغنی از خواجه خودیم  
 پس باین ما و اینا شد کار و بار

او بپا فرمان این بنیان دهد  
 بی نیازان از عطای سرود  
 مدتی با این عناوین ان کرده  
 او بگفت ای شد تا بنیان کنیم  
 اتحادی تا که ما این خانه را  
 او مرا فرموده فرمان بخش کل  
 خانه خود را سپرده او بمن  
 در جواب آغاز کرد ندانچنان  
 سعیه دار کشتن او داشتند  
 که چرا تو گشته ای بر ما مطاع  
 باوی اندر تا بشهر شهر بهار  
 سرتی سرتی دیکرم در اسد

خدمت و فرمان بمان شاد  
 هر یک از ما مهتر بود به تریر  
 خویشتن را ساختندی بی شکو  
 قاعده او را دزین این سان کنیم  
 مرتفع سازیم تا اوج سما  
 او مرا کرده دلیل این سبب  
 تا کنم تعمیر بر وجه حسن  
 که ز کردی بیچیک از ناقصان  
 خانه دل از حسد انباشتند  
 صاحب همه خداوند مناع  
 کن نظر تا بر تو کرد و اشکا  
 که تو را دل از پی معنی بود

این سخن از زبان علی بن ابی طالب است  
 در جواب امیرالمؤمنین  
 در جواب امیرالمؤمنین  
 در جواب امیرالمؤمنین

در بیان آنکه در کتاب جهان بنا چون با مر فالک و قهار از برج جلال  
 اشراق میفرماید فیض خود را بر تمام اشیا و مسدک مینماید که  
 میخروج من الارض ظهر بخضائنا من اشیا و انما فی فضل منون  
 گفت در تمام اشیا از فضل من سبز و خرمند و همین که این خورشید  
 در برج اسد خستید آن اشیا و نباتات میشود فصلان و هر  
 و خار را با اشجار و تر و باران یا در روز و فصلان و گفت

در روزی که خورشید  
 در برج اسد خستید  
 فصلان و هر خار را  
 با اشجار و تر و باران  
 یا در روز و فصلان و گفت

در ربیع و اول اردیبهشت  
 صحن باغ و باغ و طرف جوی و کشت

همه در این  
نیز که در وقت

جانب بستانند و سمت کستان  
هم زخار و شوک و سرو و نارون  
هم نبات بی ثبات و نباتات  
زین سبب کل دعوی سبزی کند  
کل انا الخضر آء میگویند پس  
ان یکی گوید که من سبز و خوشم  
دعوی هر یک بظاهر صادق است  
شمس اندر فرودین اعطا کند  
تا بود اندر حمل احسان کند  
کار شمس این است در فصل بها  
چون نمایان گردد از برج اسد  
تابش باشد سراسر امتحان  
پس شجر از تابش خورشید هست  
صد هزار اشجار که در  
دارد این تاثیر و در برج اسد  
ان چه حال و این چه حالت است ای جوان  
پس شجرها خشک و در هم میشوند  
پاره ذاشجار از پایا تا سر  
ان درختانی که ثابت بودند اند

۱۳۱  
از پاره ذاشجار

از سنابیل و ریاحین و اقحوان  
هم نبات شوره و هم نستر  
اب مینوشند از ابر حیات  
زین جهت دعوی گیزی میکند  
هم ز گل هم سنبل و هم خار و خس  
ان دیگر گوید که دهه من خوشم  
زانکه فیض کل ز شمس شارق است  
فیض خود را بر تمام نیک و بد  
فضل و احسان بر همه یکسان کند  
کار فصل دیگرش را هو شدار  
تابش او نوع دیگر میشود  
از برای کل اشجار و جهان  
خوار و زار و خشک هم ناچیز است  
صد هزار آن جام صافی منکدر  
در دو حالت شمس خود واحد  
از زمین تا فرقدان و افرقدان  
پس شجر بی کس خرق میشوند  
ای برادر رهت مملو از شر  
پیش این تابش شر آورده اند

از درختانی که بودی بی نشان  
 این درختان غرق رنج و اعتدال  
 این درختان جانب سفلی دوان  
 آن درختان دیگر جمله محیط  
 آن درختان که عمر آورده اند  
 از ثمرشان باغبان خورند شا  
 لطف پی در پی عطای مبد  
 شادگرد و زانکه بار آورده اند  
 میوه عرفان عیان از شاخشان  
 لیک اشجاری که خشکیدند  
 باغبانان هر درخت بی شمار  
 ای برادر این سخن ادواک کن  
 حق فرستد در جهان پیغمبری  
 هم دهد فرمان که ای اهل جهنم  
 این فرستاده من و میر شما است  
 جمله باید تابع امرش شوید  
 امرش از من نهیست از نزد من است  
 طاعت او بر هر واجب بود  
 چونکه از کتم عدم ظاهر شوند

جمله شد بی پوه و رنگ و حیث  
 اب نوشیدند از جوی ضلال  
 بی بروی برك و هم خشکید جان  
 سایه گسترگشته سایه بر بیط  
 سایه بر صحن چیز گسترده اند  
 ایشان می بد صد از جوی مراد  
 میناید شاد وجود و از کمر  
 شاخ و برك بی شمار آورده اند  
 دمیدم شاد از ثمرشان باغبانان  
 در خور نار جهنم آمد  
 با کلمند قهر از بن تو بر او  
 لوح دل را از حواجس پاک کن  
 مید صد او را الوای بر تری  
 وای گروه جنتیان و انسیان  
 وجه او از شمس غیبم پرضیا است  
 فی برای قتل او را فی زینید  
 حکم و فرمانش هم از این مکین است  
 هر که ما را خواهد و تابع بود  
 اهل عالم نمرها از دل کشتند

در این عالم  
 در این عالم  
 در این عالم

در این عالم  
 در این عالم  
 در این عالم

در این عالم  
 در این عالم  
 در این عالم

احضاد  
اولاد اولاد و تراوی

<p>می گویند از خیال و وای بد شخص که باشد شما و اد رکین دل بقول او مد تو ز نیهار هست اینهم هیچ ما با خواب و خور خلق تا زد اسب خود سوی تخم خود نمی بندند یا بند زیان بگذرد از جان سوی جان رود</p>	<p>جمله بر اولاد و بر احضاد خود که بر همین بد و بگر نرید از این ان یکی گوید که ای جان برار ان یکی گوید که باشد این بشر او بخواند خلق را سوی نعیم هر یک از آنان که باشد پالت جان سوی آن صاحب ابا جان رود</p>
---	---

حکایت مرغ قدم است که این مرغ دو ایام مسافرت بهر لانه و اشیا  
رسد تخم میکند و طیور عدید این بیضه ها نمود و در هر روز  
داده تا اینکه جوجه ها بر صفت ظهور رسند و مرغ بعد از طی  
مسافرت نجات جذب بیه آغاز نماید تا که با بجز استماع بجز ما  
وکی زاوکار طیار پرواز بیست مادر در لوزا کنند و بیضه ان طیار  
و مانعتش نیندیشند هر یک بعنایت مادر منظور آیند

<p>این حکایت را بدقت بازخوان هست مرغی که بود نامش قدم او مسافر کرد و سائر شود میپرد اندر میان لانهها تخمی نند لانه بیل نهد چون رسد در اشیا نزع نیز</p>	<p>تا بیای بیست مستور اندران می نهد در عالم امکان قدم او مهاجر گردد و طائر شود می نهد هر جا بیضه دانه ها بیضه دیگر سوی جندان نهد می سپارد بیضه بهر تمیز</p>
--	---

همچنین در آشیانه این وان  
 جغد وزاغ و سیر و سرخاب سا  
 حافظند و جار صدان بیض را  
 جغد می بیند که این از خود بر آ  
 سیر و سرخاب گوید این چه هست  
 جغد از اجانب ویران بر آید  
 او بیرون پرورد آن بچه را  
 هر کی بندی بیپاشان می هلند  
 بشو از آن مرغ چون طوطی شد سفر  
 می سراید غنهای بس مبلع  
 غنهای و ررته های شجران قران  
 بچه جغدان گریزانان صدا  
 اینک نهائیکه مود و غم و غم  
 جغد میگوید که ای فرزند من  
 ای فدای تو دل و جان و تم  
 ای فدای تو دل شیدای من  
 صاحب اینصوت با مادشمن است  
 هر چه میگوئیم از ما بشنود  
 زاغ گوید کای عمر زجان من

میگذارد بیضی را روشن و آ  
 صاصل در زاج و هم کبک و مزا  
 تا بوقت جلوه آن جوجه ها  
 زاغ می بیند که از خود بهتر است  
 این نه جنس ماست این اولی تر است  
 زاغ ز امنیت بگور سنا بر  
 پای آن بندد بسی بندد یا  
 تا بسوی اصل خود شان نگرند  
 در مکانی از اماکن مستقر  
 رنه های دلربای بس فصیح  
 گویند انصوت صوت آشنا  
 بچه زاغان نیز ترسانان نوا  
 شادمان گردند و پیران می شنودند  
 ای عزیز جان وای دل بند من  
 ای بقریان توجه و مکنم  
 هم فدایت منزل و ما وای من  
 دل با و مد میدکوا هر من است  
 جانب اینصوت بخود نگرید  
 وی تو نور دیده و جانان من

این  
 است

این  
 است

جان و مال خویش احسان میکنم  
 سپرم من بر تو این اجل خویش  
 بخیر هستی تو احکامت کنم  
 این صدا قید است و تند و پر غل  
 زوگر یزان تا که با ایمان شویم  
 روح بخش و دلفریب جان فرما  
 با شاهها بودن از بی بخردی است  
 صوت یا راستی نه او از سماع  
 نیست بخود بلکه صوت آشنا  
 فی صدا شیکه شود دل زوکیل  
 بهره کی یا بند از وی جا هلاک  
 این صدا تا بحرا ایمانم برد  
 از زمین سوی سمواتم کشد  
 خسروئی عالم و کیهان دهد  
 این صدا نا پاک را پاک دهد  
 نشود گوش کسی جز اهل راز  
 صوت جاناتان بشنوی عالی تبار

هر چه میخواهی تو من آن میکنم  
 میدهم بر تو منال و مال خویش  
 دیده را مکناس در گاهت کنم  
 این نوا باشد همه صکر و جیل  
 با من اتا سوی گورستان شویم  
 بچه ها گویند باشد این صدا  
 این صدای مرغ باغ سمرمدی است  
 این صدا شیکه منایم استماع  
 این صدا بس در دلفریب جان فرما  
 این صدا باشد حیات جان دل  
 دل برد این صوت از صاحب دل  
 این صدا تا سوی جانانم برد  
 این صدا تا سوی جئاتم کشد  
 این صدا بس مردگان جان دهد  
 این صدا جان را فرجناکی دهد  
 این صدای بس مبلع و دلنواز  
 ای که دارای دو گوشش گوشه

مکناس  
 مدروب مکناس  
 خود از کتا سر

۲  
 صدای  
 آواز

۳  
 تبار  
 در عالم خانیان  
 در عالم کسریان

بیان در ظهور حضرت ختمی مرتبت و انکار  
 و افترا و خلاق بوجود مبارکش



<p>چون بامحق رسول کردگان ولوله و اشوب در مردم فساد ان یکی میگفت این از جنس ما است اندر میگفت کاین کاذب بود دیگری میگفت کاین امر مزین است اندر میگفت کاین ساحر بود</p>	<p>کرد اندر مکه خود را اشکار مشعل شد آتش بغض و عناد اولوا و سناک هست بی بها واندر میگفت کاین ناهب بود دیگری میگفت کاین کس بر حق است ساحر بر حیلہ ما هس بود</p>
<p>در بیان امثال شام کوا الهت الشاعیر مجنون الی اخرها</p>	
<p>دیگری میگفت کاین داره جنون دیگری میگفت عقلش ذایل است نمونه گفتند کاین دیوانه است جملگی گفتند با قلب سقیم</p>	<p>دیگری پنداشت او را بر زبون دیگری میگفت نجش اقل است زمره که گفتند کاشانه است ترک نتوان آن خدا یان قدیر</p>
<p>در بیان ما الهذا الرسول یا کل الطعام و میثی علی الاسوا اولا انزل الی ملک لیکون معذبنا</p>	
<p>کر رسولست این چرا چون ما بود یا چرا با صوت صور از آسمان کو ملایک زایمن و وزایسش کو سقوط نجمها از آسمان پیشوایان از چه رو با او بدند عالمان هستند پیش اهلک ما</p>	<p>با خور و با خواب و با ماها بود نامه او نزد ماها انبیان کو جنود و کو صفوف لشکرش کو نزول جبرئیلش در عیان زاهدان در امر و نهیش نگرند زاهدان باشند میر جنک ما</p>

ناهب  
فارس  
از جنس ما  
دیوانه  
افغان  
فردی

<p>این که گوید من حقم گوئیم بد دزد دین و شخص مرتد گفته است در راه جان نماند خدا</p>	<p>ما با ما عالمان دین خود پیشوار ذکرده و بد گفته است که بود حق پیشوای ما چیرا</p>
<p>قال الله في اخرا فان الحمد وتوید ان تمتر علی الذین استضعفوا فی الارض یجعلهم ائمة و یجعلهم الراضی</p>	
<p>کرده اند اقبال بران میردین لیک نزد خلق مرتد گفته اند هست لازم ای حیب معنوی کهران را کی تواند بود کج جز و ایشان چون نباشد روی ز اب خاک و آس و باد است جمع تا که در یابند احباب کبار</p>	<p>زین عوافتان یک دو از مستضعفین بر در مقصود ساجد گفته اند شاهدی از مشنوی مولوی چون تصدیه مهتران در دست چونکه کلیات دار نجسته در خاصه جزوی کوز اضداد جمع از نبی هم پیشا شاهد بسیار</p>
<p>ذالک من سنة الله ولن یجاد سنة الله تبدیلا ولا تحویلا</p>	
<p>صبغنا لله است فی بازیچه است هردی بالا تواز پیش آمد هر یکی روغن خود نیکو بین این یکی خدا است در کلخن برین این علفا ندر خود جوان بدان این یکی سنک سیاه بی صفا</p>	<p>سنة الله است فی بازیچه است سنة حق ذین نط پیش آمده اندرین دهر آنچه روید از زمین ان یکی کل نزد سلطان بس عزیز ان یکی چون لادنت و زعفران ان یکی سنک ز مردم پر بها</p>

و تفسیری  
قران

نقطه  
طرز و وضع طریق  
دسترون بیاید  
گورده تمام که از در او  
ایوان تون گویند

این بود مقتور و بی قر و خفیف  
 این ز محذولات اندر هر لباس  
 خار بگذار و گل گلزار بو  
 کی توانی سوی بالا پرگشود  
 تا اثری ای برادر از شری

آن بود بسیار نیکو و لطیف  
 آن ز معقولات در انظار ناس  
 هاب یاد در دهر در حریار جو  
 تا نور ادل هست در قید وجود  
 پس تو لیکن این نفس تا بر پری

### مثل ستاره نور جزئی از نور کلی

بی توسطی نکرده و منجلی  
 ورنه او در دهر چه کز و فرآست  
 جانب شاه حجاز و بکه رفت  
 شهره افاق شد ایمان او  
 ان شه افاق و میر بر حش  
 شد اندیس و مونس و غمخوار او  
 که بدند از فرقه مستضعفین  
 برگزیده بر که و برمه شدند  
 طرز بشید از قوم شرور  
 و اینکی بکشوده برستان زبا  
 و اندک از خبت طینت عیب جو  
 سوی آن وراثت امر حق روان

نور اندر شمع باشد سختی  
 واسطه آن نور نوری بگر است  
 روزی از فارس سوی مکه رفت  
 بود سلمانی و شد سلمان او  
 گفت المسلمان منی در حش  
 شد امین مخزن اسرار او  
 بوند و مقدار و میسم ابین  
 مؤمن احمد شدند و شه شدند  
 در معابر کر نمود ندی عبور  
 در عقبشان اینکی دستک زنا  
 دیگری اندر تمسخر تیز کو  
 دیگری بابتغ و تیر جان ستا

### در تفسیر آیه دنیا سجن المؤمن

<p>گوشتها مسجون و اندر ممانند  نیست مؤمن شاد زین دار فنا  عاشقانتند و در آزار عس  هر زمان زین بند خاکی بپناک  کل بری از قید نفع و سود ضر  هر یکی در بندگی حق آشکار  شاد و خورسندند اگر اندر غمند  در نظرشان مال ما روز جزو  جملگی هستند دور از حرص و آز  زانکه از روحند فی ز خاکدان  روحیان را گلستان افلاک جا</p>	<p>مؤمنین عتقاد در این عالمند  هست دنیا بجهنم مؤمن ای فتنه  ببیلانند و گرفتار قفس  روح پاکند و اسیر بند خاک  روح قدسند و بترکیب بشر  هر یکی ثابیت در امر کردگار  گر که هستند شاه عالمند  نیست غمشان بهر عز و مال و  غم ندارند از نشیب از فراز  حال مؤمن اینچنین آمد بدان  خاکیان را خاک باشد گلستان</p>
--	---

در سیر و شوق روح ایمان و سیر و شوق روح حیوان

<p>روح حیوانی اسیر خاکدان  حق در دارین و او نیست فو  روح حیوان مضجعیست خاک فنا  هست اینز آنج و اندوه و کرب  این بود بسیار همچون گاو و خر  این بود در بند جسم پر تعب  این بود جانوسیار و ماهی</p>	<p>روح ایمان شاد از حق زمان  روح ایمان را نباشد مرگ و شو  روح ایمان مر جش قرب خدا  هست شاد به امر ازاد و عقیب  ان بود از کیمیا کیمیا بتر  ان اسیر حکم جانان روز و شب  ان ایاز است و محمود است بار</p>
--	---

ان بسردارد هوای عاشقی کو بگویم زین مقال ای ذوالخصا خلق با اهل حقیقت در عناد اه اه از این <del>ص</del> گروه ناسیاس اه از این شومی و اغفال ناس چونکه شناسند حق و قضا پردها بگرفته پیش چشمشان بر مطالع امر بزدان میزنند تیغها در دست تا بکشند <sup>ن</sup>	و این یک از تدلیس جوید فاشی تا قیامت نامه یابد اتصال بوده اند اندر همه عصر ایعباد اه اه از فرقه حق ناشناس اه از این پستی افعال ناس میکنند اعلام حقد و کین بیبا از درون کرده هویدا خشمنا تیغها و طغنها ی ناپسند ماد و صد شادی و خورسند <sup>جان</sup>
---	--

حکایت آن بی تمیز و بافتن او جزه بازیراوستم و واد<sup>سنان</sup>  
او جرکه بازرا از رویه بودا<sup>ن</sup> نشی

این حکایت بشو از من ایرینق ابلهی روزی بر اهی میکند شت بازرا بگرفت و سوی خان رفت یک قفس از چوب ناهمواردا <sup>ست</sup> بازرا اندر قفس مسجون نمود باز آغاز سپردن می نمود کوزدل زین صغیری خواسته او بتقلیدش چو جفدان کوزما <sup>ن</sup>	تا نفسی بلکه در چاه عمیق شاه بازی یافت اندر پهن <sup>شت</sup> سوی بیت خویشان کورانه رفت خوابگاهی پر ز مور و ماردا <sup>ست</sup> قلب او را از ستم پر خون نمود میزدش با چوب قهر آن بی نمود در پری چون طاووسان را راسته قلب او را خون نمودی هر زمان <sup>ن</sup>
---	--

اه از این قاتل او را کشان  
اه از این طغیت ناپسندان

که چرا آغاز سپروازت بود  
گفت خود شهباذ پر پرواز ما  
صاعد شاهنشهم بودی مفر  
از قضای حق اسیر تو شد  
من های اوج قدسم ای ضری  
شاهباذ اوج علیین منم  
کو تو شناسی مرا ای بی تمیز  
بجست بر من نیتای بهوش و کوش  
از چه رو بر من توانستم میکنی  
از چه بر من تو جفاها میکنی  
در قفس از چه اسیرم کرده ای  
من های صاعد شاهنشهم  
ان بلا هست پیشتر میشود پست  
پرو با لشکر کند و برخاکش فکند

یا هوای اوج شهباذت بود  
عجبم از که تو شدی در ما  
فخر می کردم بخلاق مجرور  
چون کنم که دستگیر تو شد  
حال دو بند تو کردید اسپر  
صاعد شاه بقا بد مکمن  
یا که بفروشی مرا بیک پیشتر  
تو ندای دانش و ادراک و هو  
وز چه رو تو میر و بال میکنی  
وز چه رو چو بستم بر من زلف  
مبتلا و دستگیرم کرده ای  
من کزیده بر که وهم بر مهم  
ریشمانی سخت بر بالش پست  
زارش اندر خاک غناکش فکند

خریدین هوشمندی صبره بازو از ان ابله نای ام

شخص سباحی سید ز راه و راه  
گفت ای صیبا بفروش این بمن  
زود کرد از او اجابت این سخن  
باز را سباح با صد شوق

تعلیشت شو مرا از مرد بلید  
تا دهم بر تو رود دیناری بمن  
داد و بستد آنچه دادش از فطن  
یکد و روز دیگر گشتا در مرد

باز باناز و تنعم هر زمان  
 چند روزی حجره بازگذاشت  
 باز پر پرواز گشت و هر زمان  
 هر زمان تا چرخ و افلاک نبود  
 از بی دبی ای رفیقان دیار  
 خرجه میفهمد زیاسین و کتآ  
 زاغ کی از وصل گل شادان شود  
 دیو کی با حور فرودس برین  
 از علوه غامضه دیوانه کی  
 یا که جنتی کی با نسبی همعنا  
 به وصل گل هزار دل نکا  
 به وصل گل زبان بیند خا  
 کس تواند بلبل دل داده را  
 چون تو خواهی منع او را دمید  
 ای فغان از غفلت اصل جهان  
 این خلائق با ظهورات احد  
 ای خلائق هست چشمان شما

همدم و دماز گشت ناز و جان  
 باز زحمت دیده سپر پرواز گشت  
 سایه گتر گشت بر هر پاک جان  
 رفت آن شهبا ز نیک با نمود  
 دگر چه داند لذت حاصل نکا  
 خود بدد انصاف ای عالمیجا  
 جسد کی از قصر خرم جان بود  
 از رضا و شوق میگردد قرین  
 مینماید درک ای فرخنده پی  
 میشود ای نکر دان تکثر خون  
 نالهها از دل برآورد زار زار  
 زخهای جان شکار بی شمار  
 منع کرد از وصل گل ای فونخی  
 حرص و شوقش بیش میکرد دنگم  
 ای فغان از ظلم و بیداد خسا  
 صیحو صیادند و باز یار شد  
 محتج ز ادراک احرا نبیا

اَفَكُلَّمَا جَاءَكُمْ رَسُولٌ بِمَا تَهْوَىٰ اَنْفُسُكُمْ اَلَمْ

سخن هر فاسق و فاجر بد

مرزمانی مظهر ظاهر شدی

<p>مورد طنز و تمسخرها شدند فرقه‌ها را کشته‌اند و بسترانند از بی‌تنبید این اهل زمین دمبده انکار قوش می‌فرود گاهل دنیا یا خدا جوان بدند</p>	<p>چون با هوای خلاق نامدند فرقه‌ها را کازین دانشراند مولوی در سفر ششم گفت این نوح نهصد سال دعوت صیقل تا که ز اشعارش جهان آگه شوند</p>
---	---

### مشکل طغرل جنین و این عالم وسیع

<p>که ز نشئه بعد کشته بی‌خبر یافتد از آن کثافت کلام خود کوثر و نسیم صاف دلگشا است در ظلم خوابیده کوید روشن آ دردم را صاف می‌انکار داد نشئه جان باغ رضوان داند با خیال شوم خود را غمی کند با من آیی و عالمی دیگر بر بین بهر از اینجا مکانی دیگر است هستان نشئه وسیع و بسر لطیف اند را اینجا مستعد نور هست بشود اینجا نوای زیر و بم دست و پایت بستر خسته بود</p>	<p>اهل دنیا چون جنینند ای پسر ان جنین اند همیشه نام خود خون خورد گوید که این عهد خوش غرغر در اینجا سر گوید کشته است تیره کی را نور دل پندار داد اورم را روح و ریجان داند فوق آن عالم تصور کی کند کویدار روح الامیش کای جنین فوق این زندان جهانی دیگر است هست اینجا ننگ تاریک کیف کوچه اینجا چشمه‌های کور هست کوچه اینجا کوش تو باشد احم کوچه اینجا شامه‌ها ت بستر بود</p>
--	---



اندا بنحاشامرات بولشود  
 بامن ای بیخیر زانجای پاک  
 بامن اناسوی جناتت بر  
 یاغها بینی و کلهها بنکری  
 شاهدان بینی که از غنج و لال  
 جلوهای بینی از غلمان و حور  
 بنکری هر سوی ناز دلبران  
 هم نیوشی نالهها از هر فقیر  
 هم بر بینی شور و غوغا و فغان  
 هم بر بینی دیدهها خونابه ریز  
 هم بر بینی نار و هم بینی تو نور  
 آنچه در اینجایمانی است کتاب  
 آن جنین گوید که ای بیهوده کو  
 فوق این عالم نیاشد عالی  
 هست این عالم سرا خلدیرین  
 هر چه کوئی من بتودل نسپر  
 که تو کوئی نور کویم ظلمت است  
 جنت را کوئی در خوانم همیم  
 مظهر حق همی جبریل امین

دستها بستاند و پا بوی کند  
 تا بر بینی یک جهانی تا بناک  
 از زمین سوی سماوات بر  
 راهها بینی سبیلها بنکری  
 عاشقان را ساخته محو جمال  
 مرتفع می بینی انواع قصور  
 که بود هر سو هزاران دلبران  
 هم بر بینی کرمها از هر خریز  
 هم بر بینی کرمها از کودکان  
 بر عزیزان کارها بینی عزیز  
 هم کلستان بنکری و هم تنو  
 اندر اینجای کاشایدی نقاب  
 کم مرا بفریب و از ارم مجو  
 فارغ استم من زهر پیش و کی  
 دم ببند و هم برو گوشه نشین  
 هر چه بنمائی بسویت ننگ  
 رحمت زاری بگویم ز جنت است  
 کوثر زاری در خوانم همیم  
 اهل دنیا جمله مانند جنین

که هر آنچه جبرئیلش گفت گفت  
 این جهان را دان چو بطن مادران  
 ما چنین جبرئیل باشد انبیا  
 انبیا گویند با اهل زمین  
 این جهان بس رحمت و بی بقاست  
 بگذرید از این جهان پر خطر  
 این جهان را از لغو راست و خفیف  
 زین جهان پر غرور و خوفناک  
 عالمی بیدار اندر قریب ما  
 این جهان چون اشکم مادر بود  
 هر که با ما باخت نرد دوستی  
 هر که ما را یافت حق را یافت  
 جنت العلیاست حب اولیا  
 تن کشاند خلق را در اب و کل  
 میل تن در خاک و آب و سبز ناز  
 تن فرحناک از غذای دنیوی  
 میل عشق تن سوی اب و کل است  
 میل عشق جان پیای قریب هست  
 تن رها کن کز توئی اهل وفا

در جواب و سخنهای کلفت  
 همچو اطفال جنین دان مادران  
 جان از ایشان است در نشو و نما  
 سوی ما ایستد و بگذارد کین  
 جنت جاویدت ان حب خداست  
 وار هیلا ز دام کبر و شور و شد  
 این جهان را از لغو راست و خفیف  
 بگذرید ای مردمان بی هم و باک  
 کاندرا و باشد بقا اندر بقا  
 بی بقا و بی کور و بی خبر بود  
 بی شک و بی شهید در میبوستی  
 آنکه با ما روز دنیا تا فته  
 دوستی اولیا حب خدا  
 جان سوی جانان شتاب متصل  
 میل جان در وصل جانان بیقرار  
 جان مفرح در بقای معنوی  
 متصدد و زایب زانه حاصل است  
 زانکه این زار روح جاوید از اوست  
 و زنه تن را نیست بی آن جان بقا

جانب شرح بیکرای زونها

دارتو معطوف عنان خامه را

حکایتان پادشاه با وزیر و مشایخ کوهستان

محو از خود باش و اینجادار کوش  
 ای که در اقلیم من هستی خبیر  
 از میخ و فالوده ای نی کوسیر  
 که نه بشناسند عسرا از اشیر  
 لیک میگویند ما تيم از مهان  
 امر در احضارشان اسان بود  
 نزا صا غریب بیا و راز کبار  
 رفت زود و تمند نزد آن دیار  
 بُرد در درگاه ان میرا شام  
 که چه ظاهر میشود زین مردمان  
 در بران شیخهای نو ورود  
 گفت زین فالوده بد هیدم خبر  
 یا چه طعم از شربت او برده اید  
 که چه بود و ما چه خوردیم ای  
 قول من را کس نکیرد بی بها  
 اینکه خوردیم بی کما امروز  
 اینکه خوردیم بود یقین یا که تین

یک حکایت دارم ای دایه شو  
 پادشاهی بود گفتا با وزیر  
 هست شخصی که ندارد او خبر  
 گفتاری هست اقوامی کثیر  
 مهر را از مه ندانند ان کسان  
 که اجازه حضرت سلطان بود  
 گفت سلطان یکدوازدها بیابا  
 امر فرمود ان وزیر و یک سوار  
 از شیوخ ان طوایف ان غلام  
 شه نشسته با وزیر و بیکران  
 کاسه فالوده آوردند زود  
 بعد نوشیدن وزیر با نظر  
 که چه بود اینکه شما خورده اید  
 ان یکی گفتا که ما دانیم این  
 که بگویم بود حتما شما  
 اندک گفتا بگویم بنده زود  
 دیگری گفتا که دانستم یقین

نخل و الرمان که در قرآن بود  
 زانگروه بی شعور بی شاد  
 گاهی شد ذوالمجد و جود و احتشاک  
 هم نریشناسد لهیب ز جامه  
 که نریشناسند پارینه ز پار  
 بر خطارفتند این قوم معیب  
 که ندانندی کهین را از همین

ورنگویم نخل و الرمان بود  
 خندها بر شاه و ارکان وقتا  
 گفت باشد آن وزیر نیکنما  
 بی بصیرت شناسد از و یجان توه  
 این گروهند از شیوخ آن دیار  
 چون نمی بود از بصیرتشان نصیب  
 گفت آن سلطان که باشد صدق

در مناجات با حضرت قاضی الحاجات

تو بصیرت خلق را احسان نما  
 تو شرذوالبطش ذوالفضل و نصیر  
 ده تمیزش تا بفهمد کل ز خس  
 صدهزارانش نیز زدیک پیش  
 دیده ها بخشیده و هم ضیا  
 کی برای کاو و کوک و شیر شد  
 زان پس در تحت حکم آورده  
 واجب مداند را اینجانی رفوس

ای خداوند کریم ره نما  
 تو خیر و تو علیم و تو بصیر  
 پاره پید از تو بیفش یافت پس  
 کو بصا ترا بنجشانی تمیز  
 هم بچوان هم بانسان ای خدا  
 آنچه بهر آدمی تقدیر شد  
 خلق انسان بر ترا ز کل کرده  
 این حکایت بهر تنیده نفوس

گرفتار شدن بلیل میان زاعها

گشت او بر رخ هر زاغ و زغن  
 نغمه نیکو و فخر و دلستان

ببلی و رکستانی نغمه زن  
 نغمه آغازید طیر ککستان

بهرت از صفت  
بهرت از صفت

غتر آش کردی جگرها را کباب  
های هائی از عشق کل گرفت  
مرغکان باغ کردش صفت زده  
نمزه و آشوب در مرغاز قناد  
ناگهان زانجی مهیب تیره رنگ  
گفت بر مرغان که این صوت از کجاست  
نغمه من بهتر از نغمه وی است  
از چه رویی در بیکش باغ  
هم کشید و هم کشیدش تند و تیز  
گفت بلبیل کای کلایغ انخرچا  
این کل و این کلین و این کلستان  
بلبل استم من بیکش بیدل  
راحت جان من آمد کلستان  
رو بگورستان و استخوانی بچو  
خیره رویی تا یکی با من کنی  
من بکل عاشق توئی عاشق بکل  
نغمه من راحت جانهای پان  
من ز موسیقار میدانم هزار  
قوت من عطر است بوی کلستان

دندش برد از رخ او تاراب  
که بماندی جمله مرغان در شکفت  
همچو مردم صفت بر اصف زده  
نمزه نه از شوق و زمزه از عناد  
چنگ و چنگی از موده بهر خبک  
نیست نیکو که کبیر او را شنود  
بهرت از صوت و نوای من کی است  
رو بکلین کرده و از ما تا فته  
اینطور لبیل از روی سستیز  
از چه رویت هست با ما ما جا  
هستان من نه این این وان  
فی بعضرت هوی و اب و کل  
مر تورا گورو شکسته استخوان  
چند میداغی بمن ای خیره رو  
چند نیش خویش بر من میزنی  
از چه استیز بمن ای تیره دل  
نغمه تو بس مهیب و سهمناک  
توندی تقطرت زوای قکار  
قوت تو سر کین پاره استخوان

شامه من پرنه عطركل بود  
 برخلاف ای زاع خیشوم تو هست  
 تو دل از حبت خرف اگنده بی  
 که صفا خواهی کثافت را بیل  
 خواهی اب صاف ز بحر قدیم  
 در حیم استی ز سر چشمه حیات  
 پس در این اب کندیده هوا  
 اب شور و کرم کندیده بیل  
 اب شور و اب شیرین هر دو اب  
 فرقه در این دو اب است ای پس  
 ای میده ز اب شیرین زاعوجاج  
 اب شیرین حبت و ذکر کردگار  
 رو تو ای عربان کون در اب بود  
 رو در اب ای عورتا ز بنورها  
 چون روی در اب ز بنوران فکر  
 رو در اب ذکر حق ای عوردل  
 هست ز بنوران خیالات چنان  
 غرق شود در اب رحمت ای پس  
 ای شده مایل بدنیای خفیف

هم بر از سترون و سنبل بود  
 در میدم مایل بهر مردار پست  
 استخوان گنده در رابنده بی  
 و در شفا خواهی نقاهت را بیل  
 پس ببردل را ز عشاق و حیم  
 از چه رو داری طمع عذب فرا  
 تا که اب صاف جوید هر تورا  
 تا بجوشد اب صاف متصل  
 هر دو صبر نک هندی ذولباب  
 ذائقه بد دهد تمیز بجوش سیر  
 کی شوی محظوظ از صلح اجاج  
 اب تلخ است این خیال روزگار  
 تا بیاساتی ز زنبور عتود  
 نیشها کمتر ز نندت از جفا  
 سوی تو نایند از بیم ضرر  
 تا ز زنبوران نکردی تو کسل  
 یاد و فکر این فلان و آن فلان  
 تا بیاساتی ز نیش و از ضرر  
 وی شده غافل ز اسرار لطیف

شته‌ئی اندر پلیدگ متصل  
 ای قتاده در مبال از خود مبال  
 کل بود کو کل نماید در نظر  
 تا کنی مدهوش کوشت دائماً  
 عادت تو نهره و تدمیم هست  
 سنت حق است فی باز بچراست

داده دل از برای مشت کل  
 ای دوان اندر بیا بان خیال  
 هست این عالم مبال سپر قذر  
 باز گفت آن بلبل زیبا نوا  
 عادت من نغمه و ترنیم هست  
 خلافت من از برای چه چه است

اشعار بیست و نهم قد خلت من قبلک

دان چنین تا فکرت آید منتهی  
 زرقه‌ئی در نقض در وهم و کان  
 غم‌ئی اندر غم‌زد و زلزله  
 این یکی در بند است و علف  
 این یکی در کلخن تاریک دان  
 این یکی یا مضغه هستی یا علق  
 این نشسته در حسیض خالک دان  
 این یکی چون بولهب تبت یداه  
 ختم نماید تا بود کوز و مکان  
 قول کاذب را از صادق باز دان  
 ای برادر خوب چه هست را کشتا  
 بین چه فرموده است در اینجا خدا

سنة الله است فی لب صبی  
 حق چه ظاهر شد که روی شادمان  
 زمره‌ئی در وجود شور و مایل  
 اینکی عارف ظهور ما عرف  
 اینکی در کلشن جان جاوردان  
 اینکی در بوستان قدس حق  
 این یکی روشن روان و شادمان  
 این یکی جو یا جمال مهر و ما  
 گوگشم زین رسته در نظم و بیان  
 ای طیب قلب دای محبوب جان  
 کذب را بنود دوام و فی بقیا  
 رو تو در قران بخوان الحافه را

وَلَوْ تَقَوَّلَ عَلَيْنَا بَعْضَ الْأَقَاوِيلِ

تا که تو ایمن بیانی ز امتحان  
 کی تواند دم زند از نیک و بد  
 نیست کس قادر بجز فی این بدان  
 در کفش هم حکم و فرمائی بود  
 گفت تو که می چکند او را تپاه  
 شاه بر افعال او اگناه هست  
 کس نتواند ساخت او را مضهل  
 قطره ها را وصف مستحق که رسد  
 کی توانی گفت آن خم را پستی  
 منکرانه سوی دریا میدوی  
 یاش تا گویم ترا اندر روپند  
 عاشق آن دلبر طشاز شو  
 برز جاجه قلب کمتر زن حجر  
 واره از مال و منال و خانمان  
 خانه چو دلا نه چه کا شانر <sup>حسیت</sup>  
 دادن جان در ره جانان نکوش  
 سر براری ز کمر شان نکاد

لو تقول علينا را بخوات  
 کس بد و زحکم شاهنشاه خود  
 تا نباشد حکم و فرمان شهان  
 آنکه او مأمور سلطانی بود  
 که تو کوئی نیست او مأمور شاه  
 زانکه او را دل قوی از شاه هست  
 نصرت شاه است او را متصل  
 خم او را هست از دریا مدد  
 کوز دریا راه باشد در خمی  
 ای آن خم را اگر منکر شوی  
 در خلال این مقال ای هو شمند  
 ای برادر عاشق جان یاز شو  
 عشق جانان جو نه عشق زور و زر  
 طالب راه حتی چون عاشقان  
 سرچه باشد جان چه باشد <sup>چیت</sup> خانه  
 سرچه باشد کن نثار راه دوست  
 که بخواری رو فی سوی مزار

بیان کند در وحیست در وجود است یکی نورانی



که همیشه در سبوحی حضور است مسیحا و در یک کمالی  
که همواره در ظلمت شهوات ساعی و جهود است

شونودارای حشر و پاشخ شاد  
حشر در می مایل از واردان  
صفت حشری من حشری در ای پسر  
جمله صرافان که میر و سرورند  
کی حشر من میخورد صراف راد  
حشر ظاهر قوت غفلت میخورد  
هر که بیرون شد از این حشر بدن  
این دو حشر را در کنگر ای نکند  
حشر جان عشق است و مسیحا حشر  
حشر جان پرور میور و حشر تن  
این بگفت عیسی میر یار هانا  
ای حشر جان عشق جانان پیش از  
پر توافشان شو جانان فروز باش  
نور افشان تا که بگریزد ظلم  
شو تو باد باد تا این پشه ها  
رو بچهر معرفت غواص وار  
زین خواب باد بگذر تا شوی

ورنه بی از حشر خفاشی مراد  
حشر خفاشی سوی ظلمت بران  
حشر در شو و ز حشر من در کنگر  
هر زمان حشر در می را میخوردند  
حشر در شو تا شود صراف نما  
حشر باطن سوی جانان میبرد  
شاد کرد از حیات خویش تن  
تا نباشی چون خفاش تیره جان  
حشر تن نفس است و مسیحا حشر  
تا که کردی ادا و شادای ذوق تن  
تقریب الا شجار من اثمارها  
جاوها کن هر زمان خورشید وار  
بر من و خود هر دو عشق آموز باش  
شب گریزد چون خورافرا شد علم  
رو بگفت از بیم درد شت قنا  
کوهری شهوار از ان در یار بار  
واقف اسرار و رمز معنوی

<p>تا در این ویرانات منزل بود          بگذرا ز این عالم پست خراب          عالم ظلمت بهل شو نور جو          باری ز پندار بگذرای همین          مؤمن حق شو و گرنه احمق          رونق جان با نسیاه و زاری است</p>	<p>دل غمین و بنداب و کل بود          سوی شهرستان دیگر کن شتاب          تا به بینی نوری زان رو برو          تا درانی در کستان بقین          رونق جان جوی گراصل حقی          دوری زنی هوشی و مشی است</p>
---	--

در مناجات با قاضی الحاجات

<p>ای خدای خالق بود و بنود          عیش و طیش و درد و هم در نماز تو          غم از تو یسر از تو ای خدا          ای خدای فرد و وحی لایموت          کار تو لطف است و جود است و عطا          سهو و نسیان را ز ما تبدیل کن          خشم ما را کن مبدل تو بحلم          ایگر خاک را نموری بوالبشر          از منی تو لعبت خوب آورده          میدهی در خاک تیره روح پاک          غم کل را ز کل آری پدید          مرد گره را تو رهبر میکنی</p>	<p>ای خدای موجد غیب و شهوت          صعب از تو سهل و هم اسان ز تو          زحمت از تو رحمت از تو ای خدا          وی مقدس است از وصف و نیت          کار ما نسیان و سهواست و خطا          در عوض بخشایمان علمی کهن          جهل ما را تو بدل بنا بعلم          ورنی ناچیز و پروردی شکر          میوه خوش طعم از چوب آوردی          میدهی عقل و حشر اندر نفس خاک          از تو ظاهر هر سیاه و هر سفید          شخص امتی را پیر میکنی</p>
---	---

<p> درد از تو صفای بیغش ز تو  هم کدورت هم صفای ما ز تو  هر چه اندام ظاهر و هر چه نهان  که جادوی نرادهی روح و غنا  حس و عقل و نطق انسان داد  گاه محزون بوده ایم و گاه خوش  هر دمی رمزی ز تو بشنیده ایم  بس منازل بی بهی را شمرده ایم  هم زدنیاهم ز عقیبی را ندیده ایم  ده نجات ای پادشاه خافقین  بذل رحمت کن که کف بکشا داد  که نباشد همچان تاب و توان  بی سروبی پا و بی جان و حیم  ای شه نشاء عطوف ذوالعطا  را همان بنامی که بس بی کسیم  انت رب الناس ذوالفضل ایقون  در غم بجز تو دلخوز تو شد  کن تو ایشاه رؤف و رهنا </p>	<p> خاک و آب باد هم آتش ز تو  هم نقاهت هم شفای ما ز تو  لشکر تو هست ذرات جهان  مبدلی ای کردگار همنما  از نمایم روح حیوان دادی  که فرج دادی و گاهی کشت مکش  هر زمان حشری ز تو ما دیدیم  هر دمی ما منزلی طی کرده ایم  حال هم در بین و ما ماندیم  دست ما گیر ای توریب البشر  ما در این کرداب غم افشاده ایم  هان میفروزان تو نار امتحان  پیش نار امتحانت ما مسیم  تو بچشم زدن نظر کن سوی ما  خوار ما منا اگر خار و خیم  انت غفاری رخ ستار ایقدیم  بیش بیچاره مفتون تو شد  بیشی بر بیش مگر عطا </p>
--	--

رجوع بحکایت سرور

تاز سر و گوید و بنیان او  
 که چه کردند از کروز و پنهان  
 بانی خانه نکشند آن سه تن  
 هر یکی یک تیشه برداشتند  
 شاهدی از مشوی ای زوئی  
 نقض میثاق و عهد از احمق است  
 آنکه سرور داشت بر او اعتماد  
 تا بتین عهد کردندش کتک  
 لیک اعدا و ایها با هم زدند  
 یا چو یوسف در چه او را افکند  
 یا که بردارش بیاویند سخت  
 یا بدریا افکندش از شقا  
 یا ز فرط حقد مسجونش کنند  
 بهر سخنش دایها با هم زدند  
 همچو اخوان که یوسف تا خشد  
 این برادرها یوسف کیند و در  
 که ز چه بر او ج ماهش آورد  
 پادشاه مصر جانفش میکند  
 مصر یا زابنده با بشکند

هم بگوید ز اول و پایان او  
 با غلام خاص هر دو از شقاق  
 هدم او را خواستند از وهم و ظن  
 ریشه آتخانه را بخراشتند  
 واجب آمد بهر صدق قول ما  
 حفظ ایمان و وفا کار تقی است  
 از بی تمام خوانه ایستاد  
 تا بنا تمام آید کما مک  
 دایهای شوم زشت ناپسند  
 یا حاتم کیند بر فرقتش زیند  
 یا که اندازند بر خاکش ز تخت  
 آنکروه بیوفای بیجا  
 یا پریشان یا که محزونش کنند  
 عاقبت آن رهط شوم ناپسند  
 تا اسیر قمر چاهش ساختند  
 غافلند از قدرت رب البشر  
 پس ز لیتا از فراقش غم خورد  
 خسرو فرماید هانش میکند  
 پس عدو را عبادا جایش کند

از بن چاهجی سر آمد دست حق  
 اوشه شاهان کدای اوشند  
 ای برادر از خدا غافل شو  
 سر قدم سازد با خلاص تمام  
 عجز و لا به پیش آرد ایتها  
 اوشده شاهنشاه مصر بقا  
 این بدان که منکر خوبان شده

خوب رویان از غم آورد رشوت  
 خوب رویان جان فدای اوشوند  
 سوی یوسف بادل پر کین مشو  
 روسوی در باران میرانام  
 زانکه توزشتی او صاحب جمال  
 این برادرها روان سوی فنا  
 منکران حکمت یزدان شده

### حکایت نوح و طوفان و عنای اهل زمان و نافرمانی کنعان پسرانش

قصه نوح و پسر بر خوان دوست  
 بابدان بنشت و کردید از بدان  
 نوح کشته ساخت از بهر نجات  
 هر که شد در کشتیش جان یافته  
 بود کفنا غرق بحر اعتدال  
 دمیدم اخلاق در کار پدر  
 از پدر اعراض کرد و احترام  
 بود با کفار او و ساز و بار  
 نوح کفنا ای پسر یامن بیا  
 اندر آدر کشتی و دلشاد شو

کان پسورد درین حق که بدست  
 این انسان بود و کردید از بدان  
 کشتیش بد ما من و دار الحیات  
 غرق شد آنکس که زبان و تاقیت  
 روز و شب در بنقض و در نکت و صدق  
 از جهالت کردی آن نادان پسر  
 کشت آن غرق بحر حرص و از  
 لیک از فلک پدر اندر فرار  
 در کفنا از معرضین پر شقا  
 از قیود دهر دون آزاد شو

<p>زلفکه طوفان موجها داد عظیم          تا که یابی از بلائی حق رها          خسروی کون و امکانت دهند</p>	<p>گر شوی اخلا رهی از ترس بیم          بابد از کس من نشین و یامن آ          بانگوبان باش تا جانت دهند</p>
<p><b>جواب کنعان پدیر مهرانرا</b></p>	
<p>زیاحت شمع دل فرو ختم          دل سپردن بر چو تو نقص او عیب          هست بامن از بلا بر این وان          چند کوئی من چنانم تو چنین</p>	<p>گفت ای بابا شنا امو ختم          آنچه تو کوئی هر مکر است و ریب          پاره چوبی که تو داری چنان          بگذر و دام از ده من باز چنین</p>
<p><b>صیحت پدیر خراسانرا</b></p>	
<p>موج طوفانست و آدم می بود          همین مشوغره تو اکنون از شنا          ایغز زمین بیابا من میچ          غیر نور حق هر محو و فنا          نه غلط پنداشتی ای محسن          بر سر پر خسروی بدشانمت          کاین شنای تو بود بس بی شنا</p>	<p>نوح گفت کاین مگوی بی خود          این سیاحت پیش طوفانست          این سیاحت هیچ تر باشد هیچ          باد قهر حق کشد شمع ترا          کر تو پنداری که هستی مومن          بامن آ تا از بلا برهانمت          بامن آ تا یابی از طوفان بجا</p>
<p><b>جواب پسر پدیر و کافران الله فی کتابه الجید          سئوالی جبل یصمونی من الماء</b></p>	
<p>چون عقابی کوکشاید پروبال</p>	<p>ان پسر گفتاد را ایم در جبال</p>

نی مرا از آب طوفان کزند  
هست من را ما من و دار النجا  
ضر از این طوفان مرا باشد چنان

عاصم جان من این کوه بلند  
این جبل هست از جبال شامخ  
سر کشیده از زمین تا آسمان

قصیده پدر مهربان بود پسر

کس نماند زنده زین طوفان من  
مؤمنان را نیست خستی و زیان  
دوستان را داخل رضوا کند  
غارتان را نارسوزان است پس  
ورنه کوهش عاصم جان کی شود  
پیش باد قهران فرده لطیف  
با من انا یا بی از طوفان امان  
کاین دو پیش موج طوفان است  
تا نکردی غرق بحر ابتلا

نوح گفتا ای عزیز جان من  
هست این طوفان بلائی که همان  
دشمنان را غرق و بی جان میکند  
عارفان را خود نکهبانست و بس  
هر که در کشتی در آید چه بود  
کوه باشد گاه بی قر و خفیف  
با من آنا جانست کرد شادمان  
این شناوین کوه بکذار و بی  
نصیح من را گوش کن با من بیبا

جسارت پسر بی حیایه پدر بزرگوار خود

پند و اندرزت نیر ز دینم جو  
تا یکی باشد تو را کذب و ریا  
بر غلو کوه بکوزیم مقرر  
که رسانند بر چنین کوهی بلند

گفت پند تو نه پند زور مرو  
پند تو بند است ای بابا مرا  
از شنا کر خسته گشتم ای پدر  
صد هزاران موج طوفانت کزنده

جواب نوح پسر پر زشت را و هلاک آن بیبیا

نوح گفتن ای پسر من وقت ناز  
 ناز پیش من نیازان زایدی است  
 هر دو کرم گفتند که آمد عینا  
 نوح در کشتی نشست و او بماند  
 از سیاحت خسته و بر کوه شد  
 عاقبت کردش هلاک آن موج  
 نوح را دل سوخت از بهر پسر  
 ای دوای درد و درمان هر  
 و امیر از من تو لطف بی عدل  
 جسم من معلول در مانع عطا  
 وعده داری ای خدای ذوالمش  
 که دهی اهل من از طوفان امان  
 در جواب نوح آمد این ندا  
 لیس من اهلک دل اسود بد  
 دان تو این که از اهل تو نبود  
 هر تو هر که او یار تو هست  
 هر که در کشتی است و از اهل <sup>تو</sup> است  
 هر که جان با زنده او گشت او  
 ای برادر من تو حال انبیا

در هوای طر و غفلت کم کداز  
 ناز کردن با خدا از اجتهت است  
 هر طرف طوفان و موج جان سنا  
 ای زهر سوی او را می رواند  
 آن دل ریشش پوزاند و شه  
 هیکل و جان پاره پاره و یزیز  
 گفت ای دادار ای رب بشر  
 ای تو سلطان و همه عالم ربه  
 لطف تو در میان و جسم من علیل  
 ای که بر ذوالعطای با سخا  
 یارها از فضل بی پایان بمن  
 ای خدای خالق غیب و عیان  
 از جهان غیب خلاق سما  
 باش در کشتی تو ای میرد یار  
 یا تو درهای عداوت می شود  
 در میان بحر غمخوار تو هست  
 هر که شد یار تو از طوفان برست  
 جست از دام بلای خوبرو  
 که چنان هستند اندر ایتلا



هر که ظاهر شد فی احبای ناس | ناس ضد او شد ندان التباس

بیان آنکه مظاهر ظهور اللہ تعالیٰ یعنی مدعیان معصیان  
 نزول نامتناهی صرافانند خوش بود که محال تجرید  
 'ایدعیان ناسی روی شوی هر که در او خوش باشد'

<p>بهر تمیز نقودای ذی بصیر                  وای بران زدر که او ناقص بود                  که بغیر زرخا لیس میخرند                  لحن یاد آشنا ادراک کن                  نشوی بوئی تو از رضوان دل                  می کردی آکب فلك نجات                  که شوی مشروب زاکو اب طهور                  نیستی چون نیستی جو نیستی                  فانی از هر دنک هم الا بش                  دور شو از وصل جانان در کد                  نور خور بعد از شب بچور بین                  چونکه ظلمت رفت خور کرد دید                  شو برهنه تو زاتو اب قیود                  بعد الا الا بود بهر تو کین</p>	<p>این مظاهر را محک جان ای پر                  ای خوش آن کوز را و خالص بود                  این مظاهر همچو صراف زوند                  ای برادر نقد دل را پاک کن                  تا تو هستی بسته اندر دام کل                  تا نکردی خانی از کمال صفات                  تا تو مخمور استی از جام غرور                  هستی از خواهی طلب کن نیستی                  نیستی ترک رضا و خواهش است                  کو خیال جان ترا باشد سر                  شو ز ظلمت دور و آنکه نور بین                  چون سر آمد شب سدح امید                  جهد کن ای مرد در نفعی وجود                  هست الا بعد الا ای نکند سنج</p>
---	---

کفنگو و مکالمه با خود است

چند بیهوشی که هشیار شو  
تا یکی دوری تو از رب غفور  
تو غنی هستی مکن خود را فقیر  
با ورت که نیست اندر خودت بین  
پس میالایش بهر ناچیزیت  
بهر تنشید وی استی به سکون  
جامر صبر و شکنیا میدری

ای خوابیده نک بیدار شو  
تا یکی هستی تو از جام غرور  
تا یکی در دام دنیا بی اسیر  
مرئی عرش خداوند زمین  
لؤلؤ حبت اللہی در تو هست  
چندی اندر فکر این دنیا بی دون  
چند غم از بهر دنیا میخوری

### حکایت شخص پرمال بدمال

بدشبی در فکر محصولان خویش  
بهر ورمیکردم از کشت بدور  
اشتر و همه قزون اندر قزون  
ابنیر اینها مراد شوارین  
زاویه و انبارهایی بس متین  
میفروشم جنس بر زخمی کران  
هم ز راه خواب در دوزخ غنود  
برد با خود صد هزاران ریج و در  
فکر دنیا چون سرابی بی بقا  
عاقبت بیند که بوده است آن سراب  
آخرش پیدانه جز مرگ ایچوان

در زمان روح شخصی شوم کیش  
گفت که امسال قزون از کزور  
حاصل و محصول من باشد قزون  
فی مراح و مریض و انبارین  
خواننها سازم عمارت هار زین  
میکنم انبار تا فصل خزان  
این بگفت و خواب و داد و در  
خواب و امال او را قطع کرد  
اصل دنیا هیچو نشه بی نوا  
میدود او از بی تحصیل اب  
فکر دنیا شوره زاری بیکران

تارهای حرص و هم وطن متن بی هشی میسند هشیاری طلب تارها بگدا تا کردی ها شورها کاین بند باشد جاستان نقد دل داد بر شیطان بنا رو بسوی رب بی نیاز کن راه تسلیم و رضا را پیش گیر	عنکبوت اساد لا بر خوشتن خواب را بگذار بیداری طلب از لعاب ظن متن این تارها همین رسن بکسل بود رکستان بلیلی با جغد درویران ستا صحو اظیار بقا پرواز کن راه اقلیم بقا و پیش گیر
---	--

بیان آنکه روح انسان باستمداد روح ایمان با علی علیه السلام  
میتواند روح و صعور نماید روح ایمان حصول با  
روح حیوان همعنا شده با سفلی لسان فلیر هبوط مینماید

ولی بیست و پنج

روح حیوان و جهانک همعنا روح حیوان جانبی روحی روان این پیانی مر تو را بد هد فریب این تو را تا حیرت ادنی کشد این بود اندر غم زبانیان کار این کبر و غرور است و ریا این روان است از پی اب و علف این اسیر قید شیطانی بود این بود جانوس یار و ماهیار	روح انسانی و حیوان توامان روح انسانی سوی بالا روان آن سوی جانان شتابانی شکیب آن تو را تا جنت اعلیٰ سرد آن نداریم از سود و زبان کار آن حُب خدا و اولیا آن بود کوی جانان معصوم کف آن مطیع امر یزدانی بود آن ایاز است و محمود است یار
--	--

این چو ز اغان از پی هر استخوان  
 این چو بطن پراز و ناپیدا و کور  
 این ز شیطان کسب بیج و غم کند  
 این بود مدح و چون امر ایمان  
 این پیای هست در فکر مساد  
 این ز کفران روی ز حق تافته  
 بیخشی بگذار هین هشیار شو  
 زان سپس طاعات بی اندازه کن  
 روح دیگر بر روانت برود مد  
 تا نباشی چون حفاشای تیره جان  
 آن که ایمان یافت شخص ز یکی است  
 مرده و بی هو ده و مد هوش هست

آن چو بیل نغمه زن در گلستان  
 آن بود مانند اطمینان و شکور  
 آن ز جانان جان همی خرم کند  
 آن بود سرور از حق زمان  
 آن در مادم هست تحت انقیاد  
 آن ز ایمان از خدا جان یافته  
 ای دلا از خواب غم بیدار شو  
 روح انسان را ز ایمان تازه کن  
 تا ندای رحیمی بر تو رسد  
 روح ایمان جویای روشن روان  
 مرده با آن مرد بی ایمان یکی است  
 روح بی ایمان بسی معشوش هست

بیا از احوال آن یهودی که خیال بیع و شری داشتند موقوف  
 با طلوع حضرت امیر المؤمنین گذشتند بحضور مباح انسانج  
 تزیینت سید مطلق اعرض کردند و با لایحه از نزد کوه سلیمان  
 انحضرت را در لایحه ضمیر آنها فرمودند که هر دو از روح معطر  
 شده اند ایما بدی آخر الزما مشام معطر و لایحه ایست حضرت احدی  
 متون کرده اند و ایمان که سبب بدو است است موقوف نشاند  
 بکاخوی فرمود که بنویسد شریعت میباید مجدداً مجدداً و از حدی

الفبر و فی الحدیث الی الصریح و اما الی الحدیث و اما الی التناویح و اما الی  
 روح ایما که مطهر جان است بنده شد و مشار از کاظمی کان پاکیزگی  
 بود و استشار و ایچ معتقدند که کلماتی است که خداوند علیه السلام فرموده  
 مرکز اطلاق مراد بانها نمیفرمودند

در زمان ابن عم مصطفی  
 دو نفر بود از یهودان دیار  
 قصدشان بیع و شرای خانه بود  
 تا بسوی شیر یزدان آمدند  
 آن یکی گفتا که من بفروختم  
 پس قباله تو بیا احسان نما  
 امر فرمود آن وصی مصطفی  
 آنچه من میگویم آن را درج کن  
 مرده بی از مرده بی خانه خرید  
 بیت او محدود باشد چار حد  
 حد سوم بر صراط مستقیم  
 کریدند این مرد و تن از اهل حق  
 کی بانها حکم مرده می نمود

ضمیمه اجام عرفان هر تفسیر  
 که بچسته بودی از رضوان یار  
 آن چو شمع دیکوی پروانه بود  
 در حضورش حاضر و ذاکر شد  
 خانه بی و وجه آن اندو ختم  
 هم بفرو ما صیغه بیع و شرا  
 کتاب خود را که گوشت دانما  
 در معنی در قباله خرج کن  
 با بیع از آن خانه دست خود کشید  
 حد اول قبر و آن دیکو لحد  
 چارمین یا هست جنت یا عجم  
 یا ز ایمان خوانده بود ندگ سبق  
 آنکه بودی عالم غیب و شهو

نظیر این طلب نکند جوانی بایمان بجز در روح نازده نموده بوی  
 رویش پیش کوس چیل کیوفت پس شنیدند و بدیدند خدمت حضرت عیسی

رسید عرض کردید که حضرت فرمودند جمع الموت ایضا فنوه الموتی اگر  
ان بیچاره و سایرین بنفخ روح الله حیا یافتند اطلاق موت  
در باب زنده ها بنفخ مؤوند

روح ایمان یافت شدنند  
شاد و هم خورسند هم فرخنده شد  
ناکهان او مرد در دین یهود  
سوی اقلیم فنا آورده سپرد  
ای ز تو جان یافت پس مرد  
این زمان تکفین تدفینش کنم  
تا که تدفینش کنند آن مردها  
هست از ایمان بر حق زمان  
خویش را در دهر خرم جان کند

یک جوان در عهد عیسا مسیح  
گشت مؤمن او بروج و زند شد  
یک پد او داشت که مؤمن نبود  
ان پسر بشنید که با با پدر  
گفت یا بن الله ای جان نجس  
مرد با بایم بفرمات تا روم  
گفت عیسی و اگذا دان مرد  
شد محقق که حیات مرد  
انکه جانزاتازه و زنده کند

مثل انکه استکبار از حق نزوان کرد مثل مرده است زیرا مرده  
نجس و غیر مؤمن بحق زمان نیز نجس است

وانکه در ایمان تکاهل میکند  
کو بظاهر هست جسم او روان  
از چه رود در دهر هر چند میشد  
هم ز خلق و وهم و سواست قیاس  
در ریاض قدس جانانت بر

انکه از یزدان تغافل میکند  
مرده بی روح هست ای نکند خوا  
کر یهودان مؤمن احمد شد  
باید ای دل بکند که زالتبا  
تا بسوی بحیر ایمانت بگرم

جامه‌های شوق از تن بردری	بس ریاحین و شقایق نیکی
در رفوت حج دادار غفور	نغمه‌نیوشی تو از جوق طیور
چرخها زن چون صقور اوج جان	پر پرویان از تو کل آن زمان
دل دما دم سوی علیین بود	هم بکوشت صوت کوین رسد

در ذکر آن که این عالم بظاهر شیرین و بیاطن بس تلخ  
و ناگوار است

کام دل گرفت بنوشانند از زهرها	این جهان باشد عروسی که بسی داماد
شکوش در ذائقه چون زهرها	ناخوش است این عالم ناپایدار
هردی او با یکی شد یار و غار	کج و راست و کج نهاد و کج مدار
صحتش در راست و عیشش حلیم	نوش و نیش است و انوارش ظلم
در مذاق عاقلان رسوا بود	در مذاق ابلهان حلوا بود
غره اش پر غره سداخ است تلخ	چرب شیرین است آغوش تلخ
اینجهار نیک است و پرمکر و خسیف	این جهات نکست و تار یک کیشف
این جهان رانی بقا و نکستی	اینجهان رانی صفا و نزهت
اینقد راز بهر این دنیا مکوش	ای براد و ای که داری کوش و هوش
خویش رازین بستر کی کردی تپام	چند هستی بستر خاک سیاه
ای بسا کس را که کرده وبال	این تراب تیره پر خط و خال
درد می برهم زند سوره همه	دشمن کمال است معشوق همه
اینخوشا انکس که از وی شده رها	می بیلعد خلق را چون ازدها

<p>دردم او شعله ها از اوز راست سرفدم کرده بگویش مید و میر مایل و عید و عتیقش میشود بیخرا از عالم یا کیم ما</p>	<p>جمله میدانیم کاین چون از در است بیشتر مایل بسویش میشود گرچه می بلعد عشیقش میشود تا که در این عالم خاکیم ما</p>
--	---

اشاره بفرموده حضرت امیر که میفرماید  
التاس بنام از امو تورا انتهموا

<p>خلاق را در خواب غفلت ازین رفتن شان اول هشاری نی شوی بیدار الا بعد ان بهر دنیا ترك عقباً كفترا ك سوی شهرستان جار و بیدار ان جهان بعد باشد تا بتاك</p>	<p>گفت مولانا امیر المؤمنین مردنشان اول بیداری است اندرین دنیا تو در خوابی بیدار گرچه بیداری ولیکن غفلت ای برادر ترك کن این جای نشاء این جهانست اشیا فی تیره ناك</p>
---	--

حکایت دو برادر فلاح

<p>درد یاد ما بدند ای ذبی نظر بهر پاشیدن با مید حصا کشت در ارضی لطیف با صفا شد بیع و کشت سبز ان پهن شد شد هر پر خوش و پر بار و سود داده هت قصده انز همچون خوین</p>	<p>دو برادر از فلاحیت با خبر مالك ملك آمد و سخن بداد ان یکی زحمت کشید و تخم را رفت فایز زمنا و در گذشت دانه ها شکرد و انجا کشته بود دانه زان بد و مزروع ای سپر</p>
--	--



آمد آنکه کشته بود آن بذرها  
 شادمان برخواست از بهر حشا  
 چون درو بنمود کشته خویش او  
 از زرع خویش کشت و شادمان  
 آن یکی دیگر که کاهل کار بود  
 غافل از زرع و اسیر خواب شد  
 زد بر افغان و غوغا در گرفت  
 من در آن خواب بودم گاهها  
 حالیا بی بهره و بی بر شدم  
 بذر دانا کشته موشان بردند  
 بذر از کف رفت است کشت نیز  
 ما لک ملک امر بر احضار کرد  
 گفت مالک ای دینی کو حاصلت  
 سر نخجالت پیش خویش افکند او  
 غفلتم داده مرا اینک بیاد  
 امر کرد آن مالک با اقتدار  
 چون بزندان رفت گفت ای گاهها  
 هست دنیا مزه رعتی لالاخرة  
 تا یکی کند تی و بیهوش و بصیر

دید که سر بر کشیده تا سما  
 بار وانی پرس و در آن با مراد  
 زود خرم کرد بی تسویش او  
 ما لکش بنمود امیر آن مکان  
 بذر را در خانه اش موشان بود  
 وقت خرم کشت و او بی تاب شد  
 کای در بغازین تغافل ای شکفته  
 غرقه غرقاب بودم وای وای  
 بروان خویش آتش در زدم  
 در تنه سوراخ خود شان خورده اند  
 صد قغان من نیز زد یک مویز  
 آمد و با کورید و با اه نگر  
 که کند انسان هزاران مشکلات  
 گفت ای مالک ز اغفال مگو  
 کس چون غافل در این عالم میا  
 که سوی زندان کشتندش خوار و  
 زار عا بهر خدا خود را پای  
 باش بهر زرع اینک ناظره  
 از برای زرع عقبی ای پسر

## حکایت نزارح سفیدرین

<p>که ز کشت خویش بد بی بهره بود          کشت خار و خویش را بنمود خوار          می نروید ای بسا در از زمین          خار کاری خواهد دید ای اخی          نشر آخری همان آری بیار          جای کندم میفشانی خار را          نیست چشم بند و وعظا از دیگر          تخم کل کل داد و تخم خار خار          گشتا و از کشت خود بس خوار و زار          او شده در زحمت و آزارها          بهترین کارها فکر است فکر          یعنی اندر چاه نفس و وسایه</p>	<p>زارح دیگر بدیدم در سفر          تخم کندم داد و بستد تخم خار          کندم از کاری بجز کندم یقین          و در بکاری جو یقین جو بد روی          آنچه خود او را نمانی اختیار          عاقلان گفتند ای دهقان چرا          گفت خود در کار خود دانا تر          شد زمستان و شد ایام بهشت          شخص دهقان رفت اندر خارزار          دامن او را گرفتند خارها          ای دل خوابیده بی فکر و ذکر          فکر بگری کن نیفتی تا بچاه</p>
--	---

### کافال رسول المختار تفکر في الساعة خير من عبادة سبعين سنة

<p>گفت يك روزی با صحاب کبار          از عبادان و اطاعات ای رجال          صبح روشن میبرد شام آورد          طی کند در لحظه ای با صفا          فکر تا بحر صفایت میبرد</p>	<p>احمد مختار بيك كروكار          فكريك ساعة بر از هفتاد سال          ان عبادت خلق و او هام آورد          فكريك ساعت هزاران سال          ان عبادت قهقرائيت میبرد</p>
--	--

ان یهودان زمان روح اگر  
 این جوان ناصری روح خدا  
 در دروغی گفته باشد از روح  
 بر حاش و از گونه کی سوار  
 بر سار و کی کلاه خا و را  
 یا با و ای نه وطنی و تار  
 که بدارش میکشیدندان یهود  
 در زمان احمد مرسل اگر  
 از چه میکردند یا او چنگها  
 کی شکسته خرس آن میرمهین  
 یا کی احمد انشرو الاقتدار  
 یا کی او هجرت زمکه می نمود  
 بهر چه قد شیبتی الایتین  
 ای برادر فکر کن پیشوا  
 ای برادر فکر کن فکر صوا  
 چند بی فکر اندر مکی می کنی  
 ماضیت ائینه آینده بود  
 از مدکن پال چشم قلب را  
 کی بر بیند دیده مرمود نور

فکر میکردند یک ساعت که کر  
 با خدا استیزه کردن بس خطا  
 کار و بار او نمی یابد فروغ  
 می نمودند آن گروه نابینا  
 می نهادند آن نفوس بیچار  
 کی کشاندندش سوی هر چه مکن  
 کی ز اعدا عز و سب و می شنود  
 فکر میکردند این جمع بشر  
 کی بداندانش ز دندی ستکها  
 میسند از ظلم آن ارباب کین  
 شد کویزان و ویسوی غارتار  
 بار خود را در مدینه میکشود  
 می نمود عنوان امیر خافقین  
 تا نیفتی بلکه در بر غنوی  
 تا که کردی نایل از بحر ثواب  
 چند راه خود پرستی طی کنی  
 بنکرینمای فکری ای و در  
 تا بتابد اندر او نور و بها  
 کی تواند ریو بیند روی خود

<p>برپرد از قعر چه سوی سمن که تواند سیر کردن اوج ماه</p>	<p>کی تواند موش کور بی وفا انکه خود باشد مقیم قعر جاه</p>
<p>اشاره بایر صبار که الذین جاهدوا فینا لنهدیهم سبیلنا</p>	
<p>مالک ملک و امیر مطلق مشرق از انوار شمس مطلق اند ای برادر هست قلب مؤمنین باش تا گویم تو را جای دیگر هست در اینجا نهاده ای سپر تا بداند جوش شیر از جوش شیر فرق بکند از زمانه ای ماه را یا شناسد دزد و دوزخ را از عس میشناسی سر که را از آنکبین</p>	<p>جهاد کن تا واه یمناید حقت جاهدان بنیان مرصوح حقتند خانه مرصوح رب العالمین زاستماع این عبارت در گذر رشته یار یکتر از موی سر چشم بینا باید و شخص بصیر دید باید تا شناسد شاه را هوش کوتاورد بشناسد شخص گر که یکشائی تو چشم دور بین</p>
<p>ذکر تعاقب نمودن معروضین حضرت روح الله را و دعا نمودن حضرت اینها را که خدا یا شناسند اگر گشتناسندم رواندارند</p>	
<p>تا که در تو روح گردد پرفوح رو بسوی رب بی نیاز کرد ای که هستی عالم و دانای راز بگذر از طغیان از باب جفا</p>	<p>از بشنو شرحی از عیسای روح استم خلفان فرار اقا ز کرد ای خداوند قدم چاره ساز عطای خویش تن ای ذوالعطا</p>

چونمیدانند آستم می کنند  
 بهر استواری یزدان یقین  
 گر که بشناسند کی معرض شوند  
 ره تمامی شان نما ای مع نما  
 مظهر حق با خلاق ای فلان  
 ما علیلا نیم آنها چون طیب  
 ای براد این بیان ادراک کن  
 آنچه بدهند این طیبیانوش کن  
 از خود و از غیر خود بیزار شو  
 گد تو چون عشاق کریان زار زار  
 گاه از سوز جگر برکش فغان  
 فی جوان کفار یوم احمد کن  
 بوالحکم چون که بوجهش لقب  
 یا چرا مطرود آمد بولهب  
 یا ابو کھف و ابو عامر حیرا  
 من نبودند از مشاهیر عرب  
 هر یکی بودند دارای علوم  
 چونکه گوردیدند اسیر نفس و دن  
 ز این سبب آن نور محروم آمدند

عیش خود را طیش و ماتم میکنند  
 جور بر من میکنند اهل زمین  
 در بیابان ضلالت کج و نند  
 تا که برهند از غم ورنج و عنا  
 هست از الطاف لاحد مهربان  
 ما بلیدانیم ایات آنها لبیب  
 لوح دل را از هوا جس پاک کن  
 حلقه طاعتشان در گوش کن  
 ز آن پس در جگر که ابرار شو  
 مطرب ساکاه کویان یار یار  
 برکش افغان از زمین تا آسمان  
 بی نصیبانی ز فیض سرمد کن  
 کشت شد مردود در درگاه ز  
 یا زن او کشت حماله حطب  
 بی نصیب ستند از فضل خدا  
 از چهره و بی بهره اند از فضل  
 در میان قوم و مژ و بوم روم  
 غره اندر علم و در فضل فزون  
 از مسموم قهر مسموم آمدند

مطلع تو از رموزات نوی خوی حریباجوی بر خورشو عشق خفتناسان از گلستان روشنا بر فروز از آتش شتر عشق تا بیای ده سوی کلزار نو تا شوی مصداق سخن الوار تون سوزداو در آفتابمان سر سبز که ضلالت بار آرد زابلهی شاهدی از مولوی ای زونها ای دو صد لعنت بر این تقلید باد	حال شد آرای برادر تاشو هین در ازین چاه نفس بس عشق تا در این چاه نی بی افتاب همچو بلبل باش در کلزار عشق ز آتش بغض و عداوت دور شو بگذر از تقلید و از هم وطنون هست تقلیدات ناری پر شر هست تقلیدات مایه کرمه واجب آمد بهر صد قول ما خلق را تقلید شان بر باد داد
--	--

ای بسا خرم که از تقلید سوخت

ای بسا چشمان که این تقلید سوخت

بر مطلع امر کی آردی تو خشم تا تکروی هالک و ذاهل زیان از تقی استیز نهیست از شعی هست این انکارها از اشقیبا کردی که تو ز اسرار بیضا تا بیای بونی از رضوان دل همچنان معارض پیران در گذر	کز تقلیدات بود وزی دو چشم هان مکن استیزه با حق زمان هست این استیزها از احمق اتقیادارند اقرار و وفا از سقاوت بگذر ای فی هوش ظن و تسویلات شیطانی اهل توزظن و دریش سواس ای سپر
---	---

قلب تو منزل که جانان بود	جایگاه خیر احسان بود
جای حق داشتو کن جان من	بامیاه ذکر بروجه حسن
جای حق کن پاک از غل و حد	تا که بروی نفعه جانان رسد
گو بود ناپاک محرومستان	نفعه جانای پسر شود و رازان
گورشو تا بنکری شعاع نور	یعنی از غیر خدا میباش کور
نگذر از این صفتی فانی خویش	خواط رحمت مکن بست و پریش

اشاره  
غیب از نور  
توحید

حکایت آن سلطان و زکره و شمند و اشاره باینکه  
ممکن است عاید و زاهد و عالم محتاط که شب  
و روز در کار عبادت اطاعتند از حرنی غفلت  
از آنج سعادت بر ضلالت سافروهاستند

استاد هوشمندی راستو	که بد او را یک پسر بس گوی گو
صفت استاد زرکاری بدک	ان پسر با کار جباری بدک
شاه دادی زرباشای شمار	تا بسازد بهر بانو کوشوار
اوستا شبها نشستی تا سحر	بهر آن خدمت بدک بجواب خود
گفت او را نزد شاه شمشیر	جایزه بستانم و صرفه برم
خواب و داد در بود و ان پسر	آمد و خوابیده یا بیدان بدک
کوشواره کو بزحمت ساخته	شدها پهلوی هم برداخته
او گرفته برده و یکسخته	کردن سنور خود او بخته
صبح با بادیدکان طفل عزیز	کرده کار او بر پدر صعب و عزیز

اشاره  
بعد از آن که  
کششادان آن صبح بیدار

<p>قلب و کرم بد از این غصه و ریش          میدهد مان بر حسیض غم مقرر          دار فارغ کر تو خواهی ایمنی          در طنون و ترس و بیمی متصل          از هواها و خیال فریب          تا که از او پر توی بروی رسد          در آمانی از شور و از هلاک          یار با ما لیک مجبور از و شیم          ما دو آن اندر بیایان خیال          از هواها و هوس پر نشد ایم          میکریم از بر معبود خویش          و این دیدن میبرد ما در حیم</p>	<p>خاطر مجموع با باشد پریش          خوی جوانی تا چون آن پسر          قلب را از آشوب هوا و دنی          تا نکردانی ز حق اسوده دل          دل شود اسوده چون کردی          پس بیاید پاک کن جای آمد          چون نمائی جایگاه یار پاک          حق بود با ما و ما دور از وی شیم          یار پرده بر گرفت از جمال          ایستند رکاس و مالب تشنه ایم          میهم از مقصد و مقصود خویش          که زمان گاهی ستاره دل درویم</p>
---	---

در ذکر آنکه دوره پیش از آنکه انسان است بکرا  
 روح ایمان بحق زمان دلیل دیگر را خوی حیوانی  
 و خیل بهر یک از این دو راه خواهد بود مختار است

<p>آن یکی با لا رود آن یک شیب          این یکی را خوی حیوانی دلیل          از خطر ها ای برادر ایمنی          بی دوانی اسب تا قعر سقر</p>	<p>دوره اندر پیش باشد ایجیب          آن یکی را روح ایمانی دلیل          که با نسو میل به رفتن کنی          در باینسو مشی خواهی ای پس</p>
--	--



<p>کرهان زانیت ره سوی جان تا نیفتی در غمار غم سقیم زانکه بی راهت دریندن بیان دیدن باید تا شنا سدید و جور هر دو را افتاده از رب غفور این یکوید چنتا اندر نود ما کز چنین گفتن بعالم شد یقین از چنین دعوی عیان شد در زمن از چهره و شد بولهب تبت بداه محبوب گشتند از رب ز من ای بسا کس با که کردید حجاب می نیرزد نیم جوای خوش سیر نحو شطانت و راهت میند</p>	<p>ای خیالت کرده پامالت بدان ره بجوراه رشادی مستقیم ره بجواز ره روان فی بی رها گورگی تاند شود هادی کور معرضان کوز عالم انشان نیز کور ان از این پرسد ره جنت کجاست کفر بوجهل و ابوعامر بین کفر حثان و قیافا جان من از چه رو بوجهل شد دور از الم از حجاب علم و فضل خویشتن این علوم آکتای ای جناب صرف و نحو این گروه بی بصی بوشد کاین نحو کراهت کند</p>
---	---

**حکایت عالم محو و جوان محو که هر دو هم سفر گشتند تا یک کتا بجز مرسیدند**

<p>ان زان و این ز این خوانده سبق تا زمانی بولب دریا شدند مانند نحوی دل پریش جان ترار کن نظر بر حال زار و رنگ زار</p>	<p>عالم محو و جوانی محو حوت هم سفر گشتند و ره پیمایشند را ند براب آنکه بودی محو یار گفت نحوی ای برادر با ز کرد</p>
--	--

<p>ای که نخوت کرده رویت راسیا          ورنه هستی ننگ زرد و دل کباب          تا بیایی ره سوی رضوان نو          گفت بر تو تو همان را باز گو          ارض را خواندند ما کن آن یقین          قدر را که نور میداند رو است          کن یقین آن ورنه هستی ننگ <sup>سقیم</sup>          تو همان را ای برادر باز دان          هست او معبود فی عهد شزار          آنکه سپید ز امرش احمق است          نحوی مسکین چون خرد کل بماند</p>	<p>در جوابش گفت آن محو الیه          همچو من شو محو تارانی براب          نگو بگذار و اینک محو شو          شو مطیع امر حق انسان که او          که بگوید آسمان باشد زمین          دیور اگر حور میخواند رو است          گوید او جنت بود عین تحیم          که جهنم را بگوید او جان          مالک ملک است که مالک زار          شاه جانست آنچه میگوید          المرصن آن محو حق در آب راند</p>
---	--

در مناجات با پروردگار و بیان کنت کثرا  
 مخفیا و احبت ان اعرفک وید

<p>تا نیفتم هیچ نحوی در ضلال          اناک محبوب ذوالفضل الجلیل          قد سئلنا منک یا رب المعاد          من شؤن النفس یا رب العلی          ثم اجعلنا الیک الراجعون          ای رحیم ای داور و تر شفیع</p>	<p>ای خدا ده تو بمن حسن مال          رب رب اننی عبد ذلیل          انک انت نصیر للعباد          یا اله الخلق قدس قلبنا          ثم نزهنا عن لوث الظنون          قد اخذنا الحزن فی کل الطریق</p>
--	--

حزن زایل کن فرح بخش و سرور  
 ای خدای دافع حزن و کروب  
 یا جزیل الجود ارحم للعباد  
 نجنا یا رب من بحر البلاء  
 ما یبحر معصیت افتاده ایم  
 ما کیان ساینم اندر خالی غم  
 از صعود اوج معنی ب نصیب  
 یا مجیب الداع یا معطی العطا  
 یا کریم الصغیر یا منجی الامم  
 یا لطیف لطف و اکرم یا کریم  
 از تو مهر وجود و از ماها خطا  
 ای مقدس از درود ما خلق  
 افرینی خلق را زاب و علق  
 قوتی بخش ای خدای ذوالمنن  
 ظن و وسواس قیاسات ارحم  
 اول من قاس عزرائیل این خدا  
 حین بگویم با خضوع و با خشوع  
 رب ربانت ذوالفضل العظیم  
 رب رب رب یا رب القدریم

نار و افسرده ساطع کن تو نور  
 ای خبیر ای ساتر کل عیوب  
 نجنا من شر نفسی و الفساد  
 من مصیبات الهوم و العنا  
 خود بی اهلان خود آماده ایم  
 یا پر بسته بدام بیش و کم  
 طایر روح است یا رب بحیب  
 یا رحیم ارحم لمن فی الابداء  
 انت رب الناس و ما بال نعم  
 للعباد انت ستار قدیم  
 رحم فرما ای خدای ذوالعطا  
 انت رب اللیل و الرب الفلق  
 پروردان و جان را در وقت <sup>بوق</sup>  
 تارها می یابم از وسواس و ظن  
 داد جا من قاس واقع بحجیم  
 بود و بدویدا و بربیداری فنا  
 فی القعود و السجود و الركوع  
 قد خلقت منک جنات نعیم  
 اهدنا المنهل القدس القویم

<p>اسب بد و اینم تا بجز رضا          مسئلت از تو نما ید این دلیل          بر در نیکان مراما و ای ده          وانگهی کو ید بشوق و صاهله          این نوا از نانی وحدت نبوش          لا لسوء الحال و بغض العباد</p>	<p>یا والها تو صدایت کن که ما          بالسان عجز ای رب جلیل          که مراد رطل خاصان جای ده          تادل اسوده شود از زلزله          گای برادر ای که داری هوش و کوش          قد خلقتم یا عبادی للوداد</p>
<p>در بیان حدیث کنت کزاً مخفیاً فاجبت          ان اعرف الی اخر</p>	
<p>ای برادر این بیان را نیت خوان          یا ز حق احببت را بشنیده ام          کس نبودی تزکھین و نزھین          پس لکی اعرف ایا ای ذی شعور          فی فی بغض و عداوت آمده          تا که نور قدس حق بروی رسد          چونکه بد بینی بین از بغض خود          از بد خویش تن دان ایفلان          تیشه بر ریشه وجود خود زنی          ریشه ایمان تو زود در شکست</p>	<p>از محبت خلق عالم شد عیان          کنت کزاً مخفیاً و اذیده          که نبود احببت ان اعرف یقین          فخالفت الخلق فرمود ان غفور          خلق از بهر محبت آمده          قلب خود خالی کن از بغض و حسد          نیست بغضت نه بد بینی هیچ بد          آنچه را بد بینی اندر این جهان          تو بهر کس که عداوت میکنی          تیشه است ان بغض کن کا ندر تو</p>
<p>در ذکر آنکه اگر ابو جهل و ابو الحکم بغض را کنار</p>	

میکنند

میکناداشند و محبت رسول خدا میداشند  
هرگز باید او از بیتان برکنند خدا را ضعیف  
و از مؤمنین بوزند

ای برادر گمراه جو جهل جهول که ز نور حق بدی او محجب یا ابولهب از محبت داشته بوالحکم کرد اشقی اثار و د یا ابو عامر اگر بودی محبت فرق بین کفر و ایمان ای جوان معنی ایمان و کفر ای مؤمن کار محبت قرار و حب است وفا ان محبت از جان و اقرار آورد جنک و صلح این جهای نکند باز میکوی میریاه و چشم ستر	مهر میور زید با نفس رسول که شدی مردود در بین عرب نفس حق را کی زبون پنداشتی که شدی محبوب از مولای خود از چه روزان نور میشد محجب حبت و بغض است این بیابانها ظواهر از اقرار و انکار من کار بغض و کینه این انکارها بغض مرد و انکار آورد هست کل از بغض و حب این وان هر صباح و هر مسا و هر سحر
---	--

فیه المناجات

کای خداوند کبریه نیاز بینشی بر پیش من کین بدت تا که حبت تو دما دم جویدا ای خدای افنا ز احوال من	یکه هستی عالم و دانای دان بعد از آنش حالت تمکین بدت فارغ امید او ز دام هر عدو یکه دانی ز قبل و قال من
--	--

ایضاً ای و افنا ز ماغ  
از عطا خود ز ما خور و عیب

<p>نیست ما را فایده طاق یا امتحان      لا بعد لك انت ذوالفضل الرحیم      ای که هستی زرق بچش ترک و تا      کیلها بگرفته اند اصل جهن      کشته اطیبار قلوب ما پران      می پرد تا رب بی انباز خود      دیگری اندازه بر تو کنی      دیگری تا اوج اقلان ای اله      خویش را بستر بدام خاک دان      تا که از این خاکدان صرفه برند      کن مقدر مرما حسن مال      تا بر مره سوی جنات بقا</p>	<p>فضل کن با مانده عدلی را زود      قد ترحمتنا بفضلك یا کریم      ای خدا ای از تو خلوق کائنات      ازیم بچشایست ای مستعنا      در هوای قدس عرفان تو همن      هر یک اندازه پرواز خود      آن یکی از خاک اندازه پرید      آن یکی بر تر از آن بگزید جاه      نمره از جوق مرغان جهن      زمره از بر خاک نو که میزند      بار الها ای خیر ذوالجلال      کن مدد ای باد شاه ره نما</p>
--	---

در ذکر اثرات مؤثره حضرت عشق است  
 و سرگشتگی کثیرا مخفیاً و حصول اختیار  
 کف کفایت شهسوار عشق

<p>سوی سبزم آن نکار محترم      عشق دل از نور آکنده کند      عشق باشد حاکم جان در وجود      عشق تا جنات علیا میکشد</p>	<p>تا نباشد عشق که ره میبرد      عشق جان را تازه و زنده کند      عشق پیش اهنات هر بود و نبود      عشق ما را تا بیالای میبرد</p>
---	---

<p>جمله هستیهای ناسوتی بسوز در جهان جان و کام دل برادر کونه دارا بود خلاق ز من خلق میفرمود ای میر صفا اسطقات عوالم ضد هم نوکُل توحید را بویا بود از جناب شیخ آمد در نظر</p>	<p>ای برادر نادر عشقی بر فروز بر فروزان نادر عشقی ای برار عشق خلق خلاق را ایجان من اسطقات العوالمی را کجا و در بودیهای سمیع محسوس هر که عشق آخرت دارا بود در کتاب نون و حلوا ای پسر</p>
---	---

كل من لا يعشق الوجه الحسن  
قربا لجلد ليه والرتسكن  
يعنى انكس را كه نبود عشق یار  
بهر او پالان و افساری بیار

<p>چون طپور شوق در پرواز باش کاین منالک باز در آرد از مال باش اندر عشق عقبی ره سپر لیک تو در کب سوی سفلی در آن سفلی و علیاست تو خورد رابیا سوی سفلی و در نخواهی میدو و در نخواهی میدود سوی حجیم در حیمت میکند عشق هوا</p>	<p>ای برادر عاشق جان باز باش عشق حق را چون عشق عز و مال عشق دنیا را بهل ای ذی بصیر عشق در تو هستت ای روشن را مرکب عشق است و ره در پیش سوی علیا که بر افی می رود و در نخواهی می رود سوی نفع تا نیت میبرد عشق خدا</p>
---	---

<p>                 بی تکیب ایت کوش خود بخار                  سوی شهرستان جامت ملکه                  نیستی جو بعد از آن هستی نما                  ترک این هستی واپس کل نما                  هست هستیها در این می خفته                  مستیش شوق است ذوق و هلهله                  مستیش عشق است جذب انجذاب                  مستیش حب است ذوق بیشما                  مستاین می روحا پاکی دهد                  ناله ها دارد مدام از سوز جان                  رقص قصاصت از روی وفا                  گو توانسان استی و اصل رشا                  نایخ از این عالم پستت کند                  ای برادر تو ز حبت حق بدان                  بهر شش او رتو جل و افسار را                  میفشانند جان همی در پای دار                  تو ز نافرمانی خود در کند             </p>	<p>                 نوش می چون عاشقان در کوی یار                  بی تأمل رو تو با کویان و دنک                  باده نوش و مست شوستی نما                  باده حب نوش و ترک دل نما                  باده نوش و مستی افزون نما                  مستی این باده شور است و ف                  مستیش شور است شوق و الهه                  مستیش عشق است و شوق کردگار                  مستیش جان را فرح ناکی دهد                  مستاین می همچونی دارد فنا                  مست این می بر سردار فنا                  باده در نوش از خم و داد                  باده در نوش کو هستت کند                  باده کو هست هستی بخش جان                  آنکه دار نیست حبت یار را                  و آنکه دار باشد او حبت نکا                  طاعت ایمان ز حبت استای پر             </p>
---	---

حکایت بخوان که بندگان خود را فرمود مرا باغی است  
 پر شجر و درختان باغ میرید هر وقت موقع عطا



بشاید علی حد مراتبکم فواکد از شجر عزیز مبریزی و هم  
 مژده بلبک سنگ آموز من باشد که بنفحات بدیع  
 جانفرا متغنی خواهد زینهار زینهار بخور مشغول بشاید  
 و سخن مبلع فصیح او را از الی الی نماید و انچه از بگوید  
 در لوح دل درج نمایند

<p>این حکایت بشنو و خوش در کن      خواجه را بود لا الایستار      که مرا باغیست ز انواع شجر      هر که دارد پاس انعام مرا      هر که دارد مهر و حبت من بدک      جمله دران باغ جاگیرید تا      از فواکه باقی و فانی قرون      بهر میوه باقی ای باقی طلب      لیک همدارای سمیع محرم      باش قانع تا که از باغ غنا      چون دمد ریزد فواکه از شجر      تا نریزد میوه آن بر زمین      گریستید بوی گل زان گلستان      ورنیوشیدی تو نغمه بلبک</p>	<p>ای برادر نکند از شاخ و رین      دائمآ در نصح بودی بر قرار      اندر او مغروس بجد است دست      بسپرد بر دل چه پیغام مرا      ز امر و غمی من نخواهد شد کسل      بهره و کردید ز اثمار بقیا      اندر باغ است لیک ای فوفون      در تفحص باش اندر دروز و شب      حرص میوه فانیست اردند      بردمدا ز امر سیزدان ای انا      پیش روی تو ایانیکو سیر      ای عزیز من تو خود ان را چین      بی محابا شادمان شو شادمان      اندران کلبن اگر شاخ کلی</p>
---	---

<p>سوی صوت آشنا شود و سپا صوت بلبل نغمه دیرینه است</p>	<p>در گذر از حرص او و اتار زانکه ان کل ان کل پازینه است</p>
<p>بیان آنکه خداوند عالمیان اخذ عهد از خلق میفرماید سید نیک بیدر بر یا نهامینا یا ندهر کریمو جب عمل خود جزا خواهد داد</p>	
<p>در زمان ذوا ز این فرقه بش ندران اشکوفه ها رسته شاخ زوع دو کونه بود ای سامعین هست زرعی تیره و زرعی سخی از سماء لطف بیچون و چیرا یا عبادی اتمم قد تزرقون طاعت و حبه ما امل شوید از برای نهینت و بتجدید دین نی که در کج خودت بفتو ناظر من هست و منظور من آ هست او از اصل خندان و زیان کلبه ویران نکارستان شود ندی فیض است رضیعش ترا روح بخشد بر همه اصل جهان</p>	<p>عهد بگرفته خدای دادگر که مرا باشد جهانی بس فراخ عالم زوع استان عالم یقین هست زرعی نیک زرعی برین رفق از من میرسد بهر شما انتی رزاق فی کل الثون میوه از راق را اکل شوید گو فرستم من رسولی دوزمین جمله باید تابع امرش شوید گوید او هر چیز ما مور من است هر که پیچد سر ز امر او بدان عالم جان زو بهارستان شود او مطلع است مطیعش کاشنا هاردی راه است و مهگذران</p>

روح ایمان در دنیا کل میدهد	روح را از او فرجناکی رسد
او حکیم حاذق دانا بود	بر عیون جلکی بینا بود
جلکی نوشید از داروی او	همین روان کردید در مینوی او
کرد وائی تلخ می بخشد حکیم	تو در او دان شربت جان ای سقیم
از دوی او تو رخ مناترش	مظهر حقست تو او را مکش
او محبت هست از برای امتیا	ایک تو در دشت غفلت کم کوا

اَشْرَاحُ بَابِ مَبَادِرِ كَرَّانِ النَّاسِ امْتِزَاجًا وَاحِدًا فَبِعَثَّ اللَّهُ النَّبِيَّز  
 مَسْتَرِينَ وَمَنْذَرِينَ وَأَنْزَلَ مَعَهُمُ الْكِتَابَ الْحَكِيمَ بَيْنَهُمْ فَمَا اخْتَلَفُوا  
 فَبَدَّلَ الَّذِينَ أَوْتُوهُ مِنْ بَعْدِ مَا نَسَبْنَاهُمْ لَهُمُ الْحَقَّ فَهَدَى اللَّهُ  
 الَّذِينَ آمَنُوا لِمَا اخْتَلَفُوا فِيهِ مِنَ الْحَقِّ بِإِذْنِ اللَّهِ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ

فَمَا اخْتَلَفُوا فِيهِ

یَشَاءُ إِلَى حِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ  
 بودند مردم را امتزاج واحد پس مبعوث کرد خدا پیمبران را بشارت  
 دهند ها و ترساننده ها و فرشتا با انها کتاب تا حکم کنند  
 پیمان میا خلق در آنچه اختلاف کردند در او پس نکردند اختلاف  
 در آن پیمبر که خدا فرستاد و کتاب داد تا حکم کنند میان شان  
 مگر همان امتی که فرستاد بود برای انها بعد از اینکه ظاهر شد  
 برای شان حق پس هدایت کرد خدا انکسار که مؤمن شدند برای  
 آنچه اختلاف کرده بودند در او از حق باذن حق و خدا هدایت کند  
 هر کس را که میخواهد براه راست :

بود مخلوق امتی فرد و وحید  
 حکم و فرمان داد انان که همان  
 ره نما کردید اندر بین ناس  
 خلق را از بر غفلت و خرید  
 فی المثل پیغمبری آمد عینا  
 هم کتاب باز نزد سیزدان آوردید  
 آنکه شد معرض و را انداز گفت  
 حکم او فرمود اندر بین ناس  
 یک کتاب آورد و یک کتابین  
 خلوا کشته فرقه فرقه مختلف  
 دیگری از امر حق آمدید  
 هم کتاب آورد او از نزد حق  
 دور سازد اخلافا زین شا  
 کفر را زایل کند ایمان دهد  
 وهم و ظن زایل کند بد <sup>یقین</sup> دهد  
 خالق با او بر عداوت خواستند  
 آنکه طالب شد صراط مستقیم  
 ای برادر مظهر حق هر زمان  
 رد نمودیم و با او کافر شدیم

حق تعالی انبیا را آفرید  
 راه بنمائید بر اهل جهان  
 تا شود پیدا صد اقاقت <sup>س</sup> التبا  
 جانب بحر حقیقتش از کشید  
 خواند مردم را سوی دارالجنان  
 داد بر مؤمنان ز فضل حق نوید  
 گوهر اسرار را از او هفت  
 در هر آنچه بد مخالف <sup>س</sup> یاقینا  
 یک حقیقت یک <sup>س</sup> است ان نازنین  
 جمله از اصل حقیقت منحرف  
 تا که بر کوید مخالف را وعید  
 تا بشود جمله الوان و ورق  
 تا شود کثرت بوحده <sup>س</sup> توانا  
 موت بر داد بانان جهان دهد  
 بر کسانیکه بوند از اهل دین  
 از شون معنویه کاستند  
 ره نما کردید سیزدان رحیم  
 کشت ظاهر جمله ماهانی <sup>س</sup> مان  
 بهر قتل رب خود حاضر شدیم

ای خدایا ده تو بما صد وصف  
 هم بری کن زا اختلاف بیجا  
 ده نماائی کن ز احسان و عطا  
 پیر عقل و کوه معنی بسفت  
 بر مرتبه طنز و ستخر خواستند  
 میناید این گروه بد مال  
 موج او ره تا سوی وح آورد  
 چون شود با هر جلال ذوالجلال  
 چوب قهر و کینه بر فرقی زنند  
 بر کزیده بر کوه و میر کشته ای  
 نغمه ز یولب زرقیت زنی

با مرتبه از چه بستیر بر ما  
 تو موقوف دار ما را بروفا  
 تو توانائی تو هستی ره نما  
 در مناجات بحق بودم که گفت  
 خلق محتاج مرغیهاستند  
 روز و شب ز خضر زردان شود  
 تا که بحر معرفت موج آورد  
 چون شود ظاهر جمال ذوالجلال  
 ناسپاسا نشعداوت می کنند  
 که چرا تو مادی ره کشدائی  
 یا چرا دعوی حقیقت میکند

در جوع بحکایت خواجهد و صابای و بگاشتکان و رفتن آنها  
 در بوستان و گرفتار شدن آنان بخوردن میوه که بی نصیب  
 شدند آنان از نعمات بلبیل دست آموز خواجهد

نارسی بر فضل لای الهوع  
 گفت زنان رقصا و پاکوبان شدند  
 ملتند کشتیم ز انواع شمار  
 چون بریزد میوه آن را خوردند  
 در فضای باغ از فوق شیخی

ای برادر تو بیا و کن رجوع  
 جیره خواران سگواغشا شدند  
 که ز فضل خواجهد با اقتدار  
 گفتند بد شاه خواجهد آن شخص  
 ساعتی بودند تا ریزد شر

میوه نامد بر زمین از آسمان  
 برک و بارانند رخشان و بختند  
 بی محابا از کوه بی وقار  
 در فضای باغ پرقل قل شدند  
 جلد مزکوم از روایح گل بدند  
 قصد خواجه کشت در انجمن  
 جایکه بر شاخه وردی کردند  
 از عطا وجود کشف را ز کرد  
 در نوا او رزمی تضمیم کرد  
 عاشقان را والرو شیدا نمود  
 لیک نادانان بی جان را چه بود  
 که دل و از خلاق آب و گل برد  
 جان فرا از بهار باب صفات  
 از بی این نغمه در پرواز هست  
 مهر این نغمه طرب ناکی کند  
 از چنین آواز می کرد و گل  
 جان بیفشان در ره جانان  
 دائمًا او می نماید ره زنی  
 فرق بگذار و محبت را از عدو

یکدو ساعت از برای امتحان  
 هر یکی بر یک شجره و بختند  
 روز و شب هر کس اکل سید نار  
 بخیال از بلبیل و از گل شدند  
 بی خیر از غلغل بلبیل شدند  
 ناکهان از امر خلاق جهان  
 بلبللی از کلین قدسی رسید  
 لب کسود و نغمه آغاز کرد  
 نغمه آن خوشنوا تر نیم کرد  
 که بد لهار خنر زان او نمود  
 هوش با هوشان جانبازار بود  
 بلبل معنی ز داناد ل بر  
 بلبل معنی نوایش جان فر  
 هر که گوش سرو ستر باز هست  
 هر که جان پاک چالاکی کند  
 آنکه اوده بلوٹ آب و گل  
 از کسالت در کذوای جان من  
 ای برادر عالم خاک دینے  
 اتم هشیار باید قاصد او

ره در از و متزل ما بر بعید	اه کاند در بین راه استم قعید
راه بجای هیچ هست از امتحان	مرکب ما لنتک لنتکان ناتوان
می نخواهم از خدا حسن مال	ورنم در در نجیم خسران و خدلال

### در مناجات بقاضی الحاجات

یا الهی انت تعلم بالبطون	لیس لے من علم یارتیا لجنون
ایکه هستی از معایب باخبر	از خطای عبد مسکین و کدر
کو هر جان که عطا کردی بنا	وار هانش تو ز عصیان و خطا
از تو خود است عطا ای ره نون	می بود از ما خطایای قسرون
از تو نعمت هست و کفران هم زمان	از تو رحمت هست و از ماها شقا
از تو وجود و بخشش است اثبات	هست بخل از این عباد نا توان
تو شرحی جان جان باز تو	کس نباشد در زمان ایناز تو
عنصر ضد تیر از تو شد پدید	غیر تو کون و مکان کس نافرید
عنصر اضا داد از تو هم عنان	فرقه بیداد از تو مهبران
تو جهان را از فیض مطلقه	هم بصیر و هم سمیع و ناطق
افزیدی تو جهان از کاف و نون	خلاق فرقه فرقه افزون در فزون
بے ستون و بی طناب ای رازدان	خیمه افزایده از آسمان
تو ز حکمت بر هوای کرد کار	عالم تا سوت را داده قرار
بی رضایت این خدا اریاح سخت	که بریزد بربک زردی زرد خست
بی رضای تو نبارد از هوا	ابرهای تیره و تار این خدا

<p>خلاق عالم را ز رافت ره نما سوی جئات بقایم ره نما چون نمایم ای خدای ذوالعطا اتک فصال وستار العیوب یا الهی انت تعلم بالرشاد</p>	<p>توز لطف وجود خود ای ذوالعطا ای که داده مرا ذهن و ذکا من ندانم شکر نعمای تو را یا الهی انت تعلم بالقلوب انت رب الخلق رزاق العسا</p>
<p>تغیبات سربلبل و خروشیدن در بیاض</p>	
<p>دو زوایای خودت مول حول تیغ بر بلبل ز کین از پده اند دیگری از دکان تیر خد نک قلب بلبل را نمودی ریش ویش آورید و در بر بلبل گذاشت هست بهتر از در و صد توای سقیم هیکل این از تو بس زیبا تر آمد جیفر و زخرف زیاد اند زیبا بے صوا خواهی و بی یار و خد نزد خواجه ابروی خود هرگز ان من باشد نران این عوام منزل من هست شما و ای من است انگروه باشقای پرچند</p>	<p>بلبل اندر نعر آن قوم جهول مول حولان ناله آغاز پده اند اینکی را بود در کف یک و آن دیگری با تخر و با طر خویش دیگری که ذاع دست آموزد که مرا این طیر مقتور جسم صوت این از صوت تو احلی تر است دارد این از نوع خود قوم زیبا تو فرید و تریه قوم و چشم گفت بلبل که برو ای چه تمیز این کک و این کلین این احش این ککستان مکن بجای من است در قفس کردندش از روی عند</p>



او زانس و تو ز طیرای بی نوا از چهر و ظلم غنا شیدای خن بد بکفتای بلیل بن غفلت	که چرا گفتی ز خواجه شمه ها گفت که من بلیلم کو کفتان ایتکی که دیگر انش مستظلم
--	--

در شکایت از حرکت کرات کرده بشرا با مطالع امر  
مالک قدر

دائماً در ذکر این اذک با باش همچو لایان و الحان هزار گشت ظاهر اندر این داری برار بر کشیدیم از دل افغان جوی که بان زیبا هزار ادریم لاغ مشک هشت خواستد پیشک گاه تثلث و گاهی تربیع کرد که براغ و باغ و مربع میدویم گشته اند این نفس جبر نفس	ای قلم از دیده کان خونبار باش کان خدایق با مطالع امر یاد هر زمان نفسی با امر کرد کاف خواستیمش جمله ماها ذلیل او چو بلیل هست ماها چون کلغ لاغ لاغانیم از روی ستیز عالم در اینچنین توزیع کرد که مثلث که مربع میشود جان چو بلیل بدتن و تن چو نفس
--	---

در تحقیق رباعی من انشاء هده العبارات

از صد مت این نامه بی خسته و نادم سحر و تحسیریه بین و بی سادم تن سوی سفله روان و در رند این روان کردیده در قعر حجیم	مانده همچون بیگانه سوادم ان نامه بگر بچه من در غم عشوق جان سو بالاشابان دمید ان شتابان تا سوی خلد نعیم
---	---

ان بفکر دلیر لا هوتیش  
 ان بفکر یار روحانی بود  
 کشته عامل ان او امر یار را  
 لیک اندر بند تن کشته اسیر  
 چو ز کشته دیند تن افتاد زار  
 صدمه ها تن میزند بر جان پاک  
 دائماد رنج و اندر غم بود  
 همچو مهتر کو اسیر که تراست  
 اشتر نفس دینی بی حیا  
 کره او حبت اب و دانراست  
 اری اری ان حمار پرستیز  
 هم بود کتاس را بوی قذار  
 مرغ جلا که نبوید جز قدر  
 لاش خورا و اطعاجان بود  
 مرد خواری مینایدان سقیم

این بد فکر همسرها سوتیش  
 این بفکر لقمه نانی بود  
 کشته امل این خورد ستار را  
 ای خدای مهربان دستش بگیر  
 گریه میش می کشد کاهی بیاد  
 که در مادم باشدش بیم صدای  
 ز این عدد ویش دل پراز ما تم بود  
 یا چو مجنون کو حقیقرا تراست  
 سوی کره میکشد جان و انجا  
 این دو چون شمع است او پر غنا  
 عنبر بویا و مشک استش کیز  
 بهتر از بستان و طرف لاله زار  
 هم نبوید کلب خیر ز لاش خر  
 داتم از حق او و را خواها بود  
 همچو شیخی که خورد مال یتیم

حکایت شیخی کلیل اللسان و تقسیم اموال یتیمان

بود شیخی در دیار و شهر ما  
 کو بپرد می یک غنی مال دار  
 بانک نیز خادم خود کای پیل

که زبانش داشت لکنای خا  
 کو بیجا جز این بتودش انتظار  
 استل من لابال و تن تکل

مرده این شخص غنی ما لدار  
 خادم آورد استر و او شد سوار  
 تاخت او تا خانه حاجی کریم  
 بعد سبحان الله استغفارها  
 یک دو ساعت شست و چاشوش کرد  
 گفت که مرده پدرتان من جم  
 حاضرین جمعند و قیمت میکنم  
 حاضرین گفتند ای شیخ کهن  
 شیخ اسلام و امام دین توبه  
 تو مطاع و تابعانت ماهه  
 گفت میدانم که جمله مؤمنید  
 باید این اموال را قیمت کنم  
 بهر من این استر و بغل چهار  
 کوبه خوش خط و حال انجناب  
 بیت حاجی از زمین تا فوق با  
 تا برضوانش بنجشم خانه  
 این الاغ لنگ پر قیمت بود  
 دختر آن او که شوهر میکنند  
 جمله اموال را شخص بیکم

استر مرا آرتا کرد مسوار  
 شد سوی بیت یقمان ره سپا  
 گفت سبحان الله و الرب العظیم  
 کرد و خواند او حمد هم سپا  
 طفلک از دست درانغوش کرد  
 من قسیم مال و اموال و ایم  
 هم ز بیت و بغل و استر در غنم  
 هر چه داری در نظر آنرا بکن  
 مروج این دین و این ائین توبه  
 تو شبانستی و ما همچو زومه  
 خیرخواها نیند و یا وارفتید  
 تا نماند حق او بر کردیم  
 تا بخوانم ختم قرآن چند بار  
 بهر طفل کوچکی ای ذولباب  
 از برای من یا طفل کرام  
 حوری و غلمان و هم کاشانه  
 از برای طفل خوش خوان و رشد  
 هر که بهر خویش صاحب خانه اند  
 کشا و از از حرص خود قسیم

بهر خود تا ختم خواند چند بار با هزاران جيله و ريب و هم بویکی دیگر که بودی از رشا شتم زاسرار قدسانی بگو پرس و درو پر خط و بر لذ شو چون کند که بستر آب و گل است	اشتر و استر گرفت و هم حمار کویر را بخشید او بر یک پسر ان خولنگ پدر را با زاد ای برادر بگذر از این گفتگو تا مسمع عارفان ملذذ شو جان بجانان خواستگار و مایل
--	--

در لغت معنی منقطع یعنی بسبب اندک و انقطاع آنان از  
ما سؤل الله

بستر او آه هر تا پاک سینه سوی قر با تکر روان گشت و آن خویش را اسوده از هر عیب که پرزنان شد تا جهانی تا بناک گشت او فارغ ز رنج کش مکش از نفس پرتا سوی داور گرفت شد غم و هم موقع شادی سید بود که شد سپس مهر و اجل	ای خوشان گوامیر خالک دل بریده از جهان و اهل جهان جان بقر بان شرک و بیگانه در گذشت او از جهان بیم و باک جان نمود اسوده از هر غل و غش ببل اساسوی بستان پر گرفت چون نفس بشکست ازادی سید غزیت کریت بوصلت شد بیدل
--	---

گفتگوی ناخود این فی نواست

پرزنان شو تا سوی جانان من مرتب تو عالی است و این مغالک	ایدل پراه و پرافغان من بگذر از این عالم تا پاک خالک
---	--

در کذر زین دانه و دام جهانتا  
 عالم خاکی عدوی کُل بود  
 که تو هستی مایل شرب طهور  
 تا هوای آب شورت بر سر است  
 از خیال این وان بیزار شو  
 رود آب بی نیازی تا شوی  
 پیشا که عاشقی دیوانه شو  
 همچو مجنون جستجوی یار کن  
 طایر قدس هوای یار باش  
 تا یکی مانند مرغ بسته پسر  
 دانه را بکند از کود امت شود  
 بر پر از این دانه و دام دهنی  
 در هوای قدس جان پرواز کن  
 از تو کُل توشه این راه کن  
 عشق چو بد عشق موعود زمان  
 مظهر حق را مطیع و بند باش  
 کوست شمس عالم از ای پسر  
 تا بش این شمس را بیند بصیری  
 زانکه آن کور از اولو الابصار

سوی شهر ستا جانان شوروان  
 خار باشد که بر ننگ کُل بود  
 در کذر ز این آب شور پر نفور  
 ماء حیوانات نهان و مضمر است  
 در یقین اخالی از پندار شو  
 ایمن از زنبور نضر مشتی  
 که بچوئی شمع جان پروانه شو  
 جستجو از هر درود یوا و کن  
 همین مهل خواب ز سر بیدار باش  
 در کلسانی زبستان بخیبر  
 در کذر از دام رود آن از رشد  
 دل منور کن ز انوار سخی  
 راه اقلیم معانی ساز کن  
 بخیرها را از عشق آنگاه کن  
 خویش را از عشق او خالی مکن  
 دولت جاوید را دارنده باش  
 واضح است این نکتہ بر هر ذی بصیر  
 بی خبر کور است از این شمس مشیر  
 مایل آن جلوه و انوار نی

<p>هم بود از زمرة لا یقتهون          از شعاع شمس حد آن معیب          هستش اندر جا خسران جا نکا</p>	<p>هست او از فرقه لا یبصرون          تا ابد محروم هست بی نصیب          هست و ما بوسه از لطف اله</p>
<p>بیان آنکه محبت مظاهر امر الهی مانند آب حیات          است که یکی را حیات و نجات و یکی را مرگ و ممات</p>	
<p>این حیوانست از او رو متاب          که بیخشد نفع مر حیوان را          جو قدرتی را ناسره حسیان بود          زمره نه در تقصیر و در نکست          بولهب موت باشد بی کان          بوالحکم را خسر و خسران مید          کوی اهب را بود مرگ و ممات          حکمت حق است تو فاشش مگو          چشم ظاهر می بینند آن تکاد          شرح عشقش زان سپس آغاز کن          بیند آنچه بیند از باب بصیر</p>	<p>حبت و عشق مظهر حق ای جناب          این حیوانست دانا یان را          فرقه نه را خرمی جان بود          غره نه زان آب باشد در حیات          هست سلمان را حیا جاوردان          بو ذر و مقدار را جان مید          میسم تمام را بد صد حیات          این چیران و حییت ایجان عمو          جاوه یا راست ایجان بزار          چشم دیگر گوش دیگر باز کن          کور سوزین چشم تا چشم دیگر</p>
<p>بیان تشخیص جان و چشم حیم</p>	
<p>که نه بیند چشم حیمت غیر حیم          چشم معنی بیند اسرار نهان</p>	<p>چشم جان کن باز تو فی چشم حیم          چشم صورتش کرد جز آب و نان</p>

چشم معنی بین چه مستی میکند  
 چشم معنی عارفی لله و نور  
 همچو در تاج بیادان نخود  
 کاین صواب است مرا این آگیش  
 هم ز کبر و هم ز شهوت درگذرد  
 تا سوی ظلمت نکرده او پران  
 آتش افکن و در نخوت بوی را  
 کشت مایوس از عطای کردگار  
 همان بکش بی مکر و بی ریب و خدو  
 تیش بر ریش حیات خود مزن

چشم صورت خود پرستی میکند  
 چشم صورت ناظر غلمان خود  
 چشم صورت کبری بند و نچو  
 کبر را گیرد ثواب نفس خویش  
 کبر و دین زاید ز شهوت ای سپا  
 مرغ شهوت را بکش تو ای جوان  
 سر بر این مرغ شهوت خوی را  
 کبر چون نرود را بودی شعا  
 تا ز کبرت را تو با آب خضوح  
 تو ز کبر و از غرور خویش تن

حکایت از بید بلیه که از سفاقت تا مفساد  
 کف بر شاخه درخت مقرر کرد و همان  
 شاخه را برید

آن که بر کف رفت تا فوق شجر  
 جایگاه خویش تن را می برید  
 توجه خواهی کردن ای کراهی  
 از برای خویش تن چه میکنی  
 که بود لازم بمطخ ای فلان  
 قائل جانت بود آنرا مبر

این شنیدستی که شخصی بصر  
 بر سر یک شاخه جای خود کرد  
 عاقلان دیدند گفتند که چه  
 توندانی این زمان چه میکنی  
 گفت هیزم میبرم از بهاران  
 گفت عاقل که آیا ای مرد حرا

<p> خراط و خرطی کرد و کارش کشت  بر زمین افتاد تا که از قضا  فی در او میبود تا بی فی توان  اینها بر این چنین باشد عفا  عاقلان از شر ایشان در کوزه  ای بدابر زشتی اعمال شان  عیسی از این جا هلاک اندر عتقا  بد سرعاش جامیان شعب کوه  در شعاب کوهها کردی فراد  از عتاب این چنین قومی شراب  گفت کی ما او ذی سلطانین  تابع شاهنشاه ایجاد باش  تو مکن در امر و نفی مولا مول  حکمران کیستی و کیهان بود  هر چه گوید سر میچ ای ذولباب  هر زمان از عالم امرش مدد  مالک ملک و ولی مطلق  زانکه باشد امر رب بقیات  بی خود و بی جوش و بی خد </p>	<p> در غضبش مرد ابله برود رخت  شاخه بریده شد و او از هوا  سرشکسته پاشکسته خسته جان  جان بدادان امر من با صد عدا  اینها با عاقلان اندر ستیز  درالمشان داده جا اغفالشان  موسی ز این اینها اندر عدا  احمد مرسل ز ظلم این کوه  مدت سه سال خارج از دیار  شب مکه کرد هجرت آن امیر  گر نبودی ظلم این قوم لعین  ای برادر خان بیا و شاد باش  گر فرستد حق ز نزد خود رسول  شاه جان و مالک مکان بود  هر چه فرماید بود عین صواب  مظهر او و ایدان که میرسد  گر گوید خرد و تنها که حکم  تو مدان آن گفتگورای ثبات  بی نصیر و ناصر و خیل و چشم </p>
--	--



<p> بانات بر جان بنی اوم زند  هم میاه زند کانی و حیات  انکه دارا هست و پرفن بود  انکه سر بچید ز امرها حق است  تا بر بینم شارب فرخنده کیت  عارف وحدت یقین مفقود هست  کو نه بشناسد سوی نیران بت  من عرفنی قد عرف ربه  من رانی قد وء الله ای فلان  موجدارض و سما جمله منم  خالق جنات وهم نیران منم  گاه گوید چشم من را زو بها آ  گاه گوید باطن و ظاهر منم  گفت و گفت خدا بد ایصو  خلق با او چون نمودند از عشا  شهر در هر دیارش ساختند  بر سبیل ذلت ای نیکو سیر  دائماً در صد مراندای بارشا  که بتشخیصات شخصی مایلی </p>	<p> امر خود اظهار بر عالم کند  کای خلاق میایه سود و نجات  جمله در اقرار و حب من بود  مظهر حق استم و قولم حق است  حب من اب حیات و زنده کیت  راه عرفان بحق صدود هست  هر که بشناسد مرا حق و شناخت  گفت احمد انشدین ای عمو  گفت مولانا امیر مؤمنان  هم بگفت ان مالک و میرا ام  و ازق رزق و قسیم ان منم  گاه گوید دست من دست خدا  گاه گوید اول و آخر منم  بر تو از اینها هر آنچه گفت او  تو بین که با چنین جاه ای بود  ریشان بر گردنش انداختند  هفت سالش بود در خانه مقرر  مظهر حق از عناد این عباد  فرق نبود بینشان خود احولی </p>
--	--

کل مبرا از ظنون و شک شریب  
 در عذاب خلق جسم پاکشان  
 محض اصلاح جهنم باشد مبتلا  
 تا یکی ظلمت نشینی میبکفی  
 عارف از اسرار و رمز معنوی  
 معنی هداهدی للشفیقین  
 واسطه فیض استایدل هوشد  
 دو ک کن والله اعلم بالرشا  
 جوید عقل عقل از باب بصر  
 و در نهی حتی بی جان و بقا  
 عاقل استی از بر کف مغز مغز  
 و رنداری در روزی بو العجب  
 ای بقیه نفس و ذلت مبتلا  
 کی نبوشد کوز انعام صواب  
 پیش ترا تا نبوشی و مرها  
 از شواظ نار خواهی سوختن  
 نوش نوشان آب شور بر نفور  
 لعنة الله علیهم اجمعین  
 خواستندش این جماعت بی اثر

این مقام را کیندا ز ذات غیب  
 این مطالع محض اصلاح جهنم  
 جهنم در تحت سیاف جفا  
 ای دو بین تا کی دو بینی میبکفی  
 چشم ظاهر بین بد و زان تا شوی  
 بگذر از او هام و در قرآن  
 هست قرآن هادی پر هیز کار  
 هاد ناس است الی یوم المعاش  
 مغز مغز او و یکفای خوش سیر  
 عقل عقلت را نما تو پیشوا  
 عقل تو قشر است عقل عقل  
 در و آگرداری بیاد و مان جلب  
 ای گرفتار غم و رنج و عنا  
 کو پکی داند ز نور آفتاب  
 کج کجا خواهد که ببیند است  
 بدنه کردی خوار و زار و محقر  
 تا یکی محظور می از ماء طهور  
 گفت حق تبیا لقوم المشرکین  
 مردم از حق مظهر شد جلوه کرد

تا شود شمس یقینت نور پاش و حد کل حق کجا با هم ضدند که من اسم شمس ایام دیگر میتوانش گفت کاذب ای پرور او ز گفت خود زرد و نان فائق آ غیر مجد و دست معد و دشمن کون و امکان از او رونقند	اند این جا جان من هشیان باش این مظاهر جمله نور واحدند آفتاب عالم از او گفتا کر یا منم شمس پر پر و پس پر پر فی فی او بالله اعظم صادق آ شمس یک شمس است ای روشن اینم طالع نور عرفان هستند
---	--

### بیان قوای در بعد مظاهر حق جل شانه

که حقوق خویش ثابت میکنند جلوه آیات و هم خلوق کلام که نباشد در خود نوع بشر که بنیابر کو منم حق زمان هدم و همد استان تو شویم حالیابر کو حق دوران منم لا بحق حی و رب العالمین دعویش ثابت شود اید و ست استقامت و زرد و کوید حقم استقامت سرکهارا مل کند استقامت منفی بغض و عند	هر یکی دارا قوای اربعند ادعا و استقامت ای کرام اولین شرط ادعاهستای پیر که بیسلطان جهانی هم معنان ما ظهیر و جان فشان تو شویم توبت لشکر اوی و خیل چشم هیچ انسان سلطان تواند گفت این دومین است استقامت که از او گوزیند و و کشندش دمبد استقامت خارها و اکل کند استقامت مطفی نار حسد
---	---

<p>کے غم اور درد ناز کا دام          کے بود ہمیشہ ز اضرار و هلاک          فاستقم رأبشون و نکنه بیاب          تا بد انتم کہ چه باشد ایفلان          کہ میتر هستان کل راز خس          نیست از من بل ز حق مطلق است          کہ ز جان بگذشته یا هو کو بود          از نشون و عزت قانے بکنه          میدود تا جان کند قربان عشق          کن تفکر ساعق ای نیکنا          ورنه هستی در غم و اندر ند          کے رسد انجام ابروش روان</p>	<p>مستقیمیکه زحق دارد رقم          مستقیمی کو بود از جان پائت          در حق ختم رسل همین ایجناب          زین دو بگذر سو مین را کن بیاب          سو مین انزال آیات است بس          باشد ایاتی که کوید از حق است          چارمین خلوق کلام او بود          جان پی اثبات امر او دهد          سر برهنه جانب میدان عشق          اینچنین خلقی بود خلق کلام          فکر کن تا وارهی زانده و غم          بی تفکر هیچ کاری در جهان</p>
---	---

### مرجع بحکایت خواجہ و لا لایان او

<p>می کرد از عباوت پیشوا          فی فکر خواجہ نه یومر ایاب          بستر و پر خسته کرد ند از شفا          از عناد ان قوم بی هوش شر          خویش را اسوده کرد از امتحان          گفت از زین عملها تان چرسو</p>	<p>چونکہ لا لایان خواجہ فکر و          باغ را کرد ند بس پست و خرا          هم هزار خوشنوا ی خواجہ را          بلبل خوش لجه را کرد ند سیر          یک نفر زانها کہ بودی پادجا          لب نصح دیگران او بر کشود</p>
---	--

<p>با مطاع خود چه کوئیدای خن      بر کشیدند از درون خود فغان      کی تو هستی از عتاب ما مفا      تا اسیر کنند و بندش بنا خند      کارها کردند فی اندیشه ها      سویان باغ و نفوس سبجی بصر      شد بر اشقند ز قوم بی هجر      دادشواشان به نیر از لقب      سبجی میجوئند هم بخواب و خور      اینکی مختار و این را شاد کرد      باغ و آرزو دهند آب و صفا      کرده طرا حی با نوعی نظیف      میشد که خوبان آن پستان و بی</p>	<p>فی شمار بود جز رنج و زیان      چو شنیدند از وی آن نصیح و بیان      که چرا با ما تو را باشد خلاف      سوی ناصح آن شیرین تا خند      بی تفکر آن عداوت پیشه ها      بهد چند که خواجه امد از سفر      باغ را ویرانه دید آن مقصد      یک بیکر خواست با قهر و غضب      یافت بلیل را و ناصح را که در      با هزاران لطفشان آزاد کرد      باز فرمود امر تا طراحها      باغ و اطراحهای بس ظریف      که عوانان فکر میکردند کی</p>
--	--

### تذکره نصیحت

<p>از مثل سوی مثل بی بی      رنگ ظن و رنگ وهم ادراک کن      ره بسوی شهر مقصودی بر      جاگزینی در جهاتی تا بنان      وارها ز بند او همامان و ذل</p>	<p>ای برادر ای که در آرائی بصر      اینک از اینتیر دل پاک کن      در گذر از اعتقاد تا سودی بر      بر پری ز این حضیض بیت خال      هم بیاید بوئی زان تازه گل</p>
---	---

<p>هم بیارای ز ذل و مسکت  هان تو ترسنا باش من نادالوقود  تیبست یومکث و نکث نصیر و زیست  که بشهرستان جان ره میردیکه  دشمن جان تو و ایمان تو  کو تو جوئی راحت اندر روزگار  دستر شو بگذر از این دل بستیکه  نزد دونان ابروی خود هرگز  بهر دونان ای جیب معنوی  باش سائل فضل حق و ای سپر  عشق جانان سوی جانات برد  از عذاب یوم بعد اندیش کن  صحو بجز از جا بر آورد خویش  عاشق آن دل بر طناز شو  در صراط عشق او چالاک شو  ز آنکه نادار امتحان دارد شهر</p>	<p>پانھی در فلک بجز معرفت  صین تو بگذر از زرو سیم و نقود  اندر منضود صرف چیست چیست  تا ز مال و چاه دنیا نکذری  مال ما راست عدوی جان تو  جان خود ز این ما را سوده بداد  همین بیامپسند بر خود خستیکه  دو گذر از مطرح ریت ای عزیز  تا یکی در نبال دونان میدو  ز این دونان وهم زد دونان در گذر  عشق دونان سوی و نانت کشد  عشق جانان را بیا و پیشه کن  چند در کنج خول استی خموش  عاشق صادق شو و جانات باز شو  عاشق جان باز یار ناک شو  هان بیا خود را در این راه ای سپر</p>
---	--

حکایتان عاشقی که سالها از غم معشوقه  
میکریت بعد از صدقات و مشقات معشوقه  
رسید و امتحان نمود معشوقه را

ای که جوئی وصل یا و معنوی  
 آن یکی شد عاشق یک ماه و  
 بد زمانی از غم وی خون جگر  
 از سر شک چشم بردا من روا  
 گاه افغان گاه ناله می نمود  
 ای که جز تو نیست ما را ره نما  
 ره نمایم بردان ما هر و  
 از فراق او سزارم ای خدا  
 روز دیگر او با حوالی تپاه  
 تا بسوی لاله زاری در رسید  
 کای فلان تا کن که جوئی سالها  
 پرده از رخساره بگرفتند گاه  
 چون شنیدند آنکه بودی یار و  
 تا بدیدان یارمه و جبار را  
 یار دید او را و کردش التفات  
 آمد و بنیست شد روشن روا  
 خواست تا او گیرد از لعل نگار  
 گفت آن مهر و که اینک میرسد  
 روی نیکو دارد و حسنی جلیل

کوش کن تا این حکایت بشنوی  
 سالها می بود کرم جستجو  
 از فراق او فکار و چشم تر  
 بود او را رود و دریا ای فلان  
 گاه می گفت او که ای رب و دور  
 راه را کم کرد مرا کون ره نما  
 تا شوم زان ما هر و من کار جو  
 دل فکارم دل فکارم ای خدا  
 شد برون از خانه و بگرفت راه  
 جبرئیل عشق دادش این نوید  
 آمده در این کسستانک بیبا  
 ذوق فرج در کنار لاله زار  
 شد روان و گشت هر جستجو  
 خوانده ای بیات عشق آن بی نوا  
 خواست او را بدهد ز غمها نجات  
 یافت آن بیدل حیاتی از زمان  
 بوسه های بی حساب بی شمار  
 آنکه بر خورشید طعنه میزند  
 جلوه خورشید نزد او ذلیل

<p> هی نظر میکرد برده متصل  گفت نامدان نکا رسیم بر  از خیالش هوش نبود بر سر  دور شو بر خیز و روی بی وفا  عاشقانرا امتحانست امتحان  ای دناست پیشه بر خیز و برو  در خیال غیر من کشتی دو چاه  هر زمان می زند از غیر سخن  میکشیدی بر نمودی هی نظر  از بی وصلم هنوز استاده  کذب محض کذب محض کذب محض  بیوفائی بیوفائی بیوفائی  تو کجا و جاوه رخسار یار  دل پیر از غیر حق مردان و ار  صد مهابدینند افزون در قرق  صد مهر و اسیدی بید ز پوست  پوستها را می بپیشان در شر  مغز خود در هر شاد و نار است </p>	<p> ان جوان زان ماهر و بید دل  در بدم میکرد سوی ده نظر  نامدا و تا جان با هوش لب بر  ان پرمی رخساره گفت ای بیجا  عشق تو صادق نیامد انزومان  عشق کاذب می نیرزد نیم جو  در گذشته از من ای بی اعتبار  بر کزیدی غیر من را تو ز من  بر خیال غیر مردم سوی در  غیر و ترجیح بر من داده  کریه و زاریت می بد کذب محض  روغش شولب بیدای بیجا  سخت بیشتر نداری اعتبار  عاشق حقی بغیر حق چه کار  حق طلب از فرقه ناحق دون  این بسی واضح هر آنکس مغز جو  مغز جو از پوست بید صد خرد  ای برادر مغز نظر او و بدست </p>
--	---

در معنی شعر شیخ عطار



<p>         کسب کمال کرده خوردان انگبین با          از زبانشها و ضرر و صرفه برونند          سر بیرون آورند از جیب تکا          در نعم آنها که پابند غمند          اند را زارند از ظلم امم          کورها ز ایشان مبصر میشود          سر که هارانشه مل میدهد          مرده هاد و هیما کل جان دهند          جان ز ایشان سوی جانان مید          تا یکی در تیره و هید و قیاس          واسطه فیض خدای ذوالمنند          میرها تند از مرضها و ز سقم          کاس لبریزد و ای پر شفا          انقطاع و انقصال از ماسوا          قوت با زوی بی زوران بود          این دو نوشند از باب وفا          می نوشند ای جیب خو برو          کس نوشد ای برادر هوشد          غیر عاشق نه در ای هیچکس       </p>	<p>         تو صفا نفسی ای قافل میا خال و خموی          عارقان در خاک و خون می می خوردند          کور بچاک و خون همی غلطند زار          ز این وجورات خمیده میشوند          این نفوس بس زکی محترم          خاک اندر دستشان زرد میشود          خارها را جلوه کل میدهند          دیوها را سیرت انسان دهند          روح را ز ایشان فرضا کی بود          مکسیدان عارفان حق شناس          مشفی امراض و سقم فرزند          هر کسیر از عطا و از کرم          بخورانتند هر کسیر از عطا          این دو اچه انقطاع است و فنا          این دو ای جان و بخوران بود          علت ز دل میزداید این دو          این دو اجز عاشقان روی هو          این دو اجز عا کفان کوی یار          این دو اجز عاشقان نوشند بس       </p>
--	--

<p>شو تو اول عاشق و نوش این دوا هر که نوشد از عللها وارصد از جلال و عزت و مال و منال چشم میوشد از اقوام و تبار هر که نوشد ز انتقای مبدم استقامت شرط نوشیدن بود</p>	<p>تا رها از محنت و رنج و بلا دست از دنیا و مافیها کشد میگردد ز آنکه هستندش و بیال عاشقانه رو نهد در کوی باو بیند از الطاف شاهان کرم بعد نوشیدن خورشیدن بود</p>
--	---

اشاره بانکه مظالم الهی با استقامت در کله  
خود علم آخر و نصرت مرتفع نمودند

<p>ای برادر استقامت پیش کبر استقامت هست شرط هر مرد استقامت شرط راهستای سپر مستقیم اوی نیندیشد ز غم مستقیمان مرد مانی دیگرند هین پیاموز استقامتای سپر استقامت امرشان ثابت نمود کو که روح الله خود بر فوق داور کی جهان را شک جت می نمود کی سلاطین در کلیسای فیج استقامت کو نمیکرد ایصمو</p>	<p>تا در اقلیم بقا کردی امیر خود بدو انصاف ابرو شن روان مستقیمان راست حالانی دیگر نیست مرا و را غمی از پیش و کم گوشون ملک فانی بگذرند از مطالع امر خلا قیشر جبرم مقصودشان ثابت نمود ز استقامت جان نمیکردی نشا که ز حق ابواب رحمت میکشود میزدند تخته بر اسم صیغ احمد مختار ما را باز کو</p>
---	--

از کجا فتح مداین می نمود ز استقامت عالمی راجحی نمود ز استقامت امر و تشهر شد ز استقامت بازبین کلدستان اندوان کلدستان مؤذن صبح و شام هر بنائی ز استقامت شد تمام این بیان پایان ندارد و الحذر نرم نرمک کو سخن را و ملیح کی هیچ تا ند مقاوم گشت او	از کجا جانهای پاکش می ستود مرکب جان عدو را پی نمود شهره آفاق و عالم گیر شد صرتفع کردید تا اوج سما نال و او از دارد برد و امر ز استقامت شادمان شو شارکا رشته دیگر بیاورد و نظر خلق و این اقوال چون هیچ است باریاح عاصفای جان عو
--	--

### حکایت شکایت بردن پشته نزد سلیمان از باد

پشته نزد سلیمان برود عرض من ز ظلم باد مظلوم و نزار ساعتی از ظلمش اسوده نیم امر فرمود آنکه باد اید حضور چون هنر نری باد شد موعود شد کویان بی شکیب او در ناک گفت شاه داد خواهش کای ضعیف باد می دید تو این جا باش تا پشته محزون دلخون گفت کای	که مرا عرض و تور عدلست عرض دائماً اندر کوی بود در فرار ای سلیمان شاکی ز ظلم و یم پش و ادل گشت پراز بیم شود گفت کی تا نم مقاوم گشت کی که پزان کاهی و آن که لنگ لنگ چون روانی باروانی بس نحیف داد خواهی هائما یر از صبا شد مرا تاب توقف هست کای
--	---

<p>زیت ای شاه عطوف ذوالعطا          صد چو من را میدهد هر سو          ای که هستی هوشدار و کوشدا          بنکوی شعاع خور را از سما          دل بند و هم نباش اندر ظلم          تا یکی افتاده دریند خاک          خوی پشربنی نوای سست پی          شور و شهنازی ز نو آغاز کن          تا شود مخطوط از خورد و کلان          کل چه دیدی نغمه و غافل نما          در کلستان نغمه زن با معرفت          آن زمان تو بوی گل ادراک کن</p>	<p>با وجود باد کی باشد مرا          باد آمد باغبیدی جان شکار          الله الله ای برادر کوشدار          الله الله سر بر او از خواب تا          الله الله تو بجا کستان غم          الله الله ای که رازی جان پاک          خوی طیار حدائق جوی نغمه          در جهان معرفت پرواز کن          چشم چون بلبیل زن از عشق کلان          بلبیل اساجستجوی گل نما          در زمان وصل کل بلبیل صفه          شامه خود پاک از ناپاک کن</p>
--	--

در ذکر آنکه در زمان حضرت ختم مرتبت عطر  
 کلستان حقیقت متضوع شد جمیع از فقر ارض  
 استنشاق نمودند و ریختن ز اغنیا و علما و خوب  
 اوند خود حضرت استنکاف کردند

<p>احمد و محمود یعنی مصطفی          بویچو آن کو که بد اهل بصر          می بیندشان بهره زان و در طای</p>	<p>در زمان ختم کل انبیا          نوبهار معنوی شد جلوه کرد          آن گروهی که بدند اهل کتاب</p>
---	--

انکه راعی غنم بد یافت زود  
 میسم تمام روی کُل شنید  
 لیک ابو جهل و ابو عامر مدام  
 گفت در قرآن خداوند و حید  
 از چه آمد و در یا اهل کتاب  
 سدر راه حق نتانید ای خنا  
 بر کل بستان معنی بردوام  
 که نه در صدق تو در این ادعا  
 اندر این شهر چه یاد ما کجا  
 از علوم و فضل از تو در کز  
 تابعان کتا ز دل جهان خواستند  
 که نباشد اعتبار بر شان نشان  
 ظن ما این است که تو کاذبی  
 کاذبستی لیک طرار و دلیر  
 کذب تو روشن تر از نور خورشید  
 از ری ای یک در بند عجب  
 تو اسپر دام نفس خویشتی  
 توندستی که امر اندیا  
 جان بد انسان اگر جانداران بدند

روی از اقوام خود بر تافت زود  
 سوی کل با نغمه و غلغل و بد  
 در خزال جهلشان بودی مقام  
 انکه باشد ذات او حقی و فرید  
 مینماید این زمان راه صواب  
 کرد یا اخشاب و یا اجحارتان  
 طنز و سخنرها نمود ندی مدام  
 چون نه در جزیک بشر مانند ما  
 پیرو امرت شدند از اغیا  
 جمله دانایان بتوانند سستیز  
 از اذلهای قوم ما ستند  
 جمله بی سهند و بی رسم و نشا  
 خوانند بچار کمان ناهبی  
 زین دلیری کرده اند خود را  
 شان تو که شان ما را در خور است  
 هر دم از بستان جانان می روی  
 بی نصیب از فضل سلطان زمین  
 جان دهد دو جسم از باب و فنا  
 مرگ آنان را که مرداران بدند

شاه و پادشاه  
 قلم اهل کتاب  
 که تصدیق در حق  
 سبیل الله

شاه و پادشاه  
 و ما از ملک الا  
 مثلنا قلم اهل کتاب  
 با حق الوالی

شما آنکه ظهور حضرت ختمی نبوت الفصاح الوصل بود فصل  
 گردن مانند و سیر او وصل کرد هر از هم بجز را مشک  
 حضرت سلمان و با ذر از صهبای عشق نوشانیان  
 وانی لهب ابو عامر از جهم غم چنانند بر آن نفوس  
 مقدس بیجان طالب مایل آن بودند این نفوس غیر  
 مقدس بیجان خواهان این

قوی اندریاس قوی در جفا  
 زمره بی بقوده چون اصل قبول  
 فرقه بی افسرده چون تحطورد مشق  
 جوهر بی طرز و تمسخر کعبود  
 این بنفیس خویش اینیاز و ترش  
 این هزاران سال در خاک زمان  
 این شرار و کفر و عدوان پیشا  
 این فتاده درجه سود و زیان  
 این هماره در غم و کفران بود  
 کثر این ابلیس و تراهدی  
 این بدام نفس شیطانی بود  
 در غستان کرب این بی توان  
 هست این ناسوقیا و یار جان

یوم فصل و وصل باشد ای سخن  
 غم بی جا کرده در بر حضور  
 فرقه بی سرگرم از صهبای عشق  
 حوزه بی سبحان ربی کو بود  
 آن زجا بگذشتن جایاز است خوش  
 کرده طی الاوض آن در یک زمان  
 آن فتنه در دل خود حب یار  
 آن نظر بریده است از این دان  
 آن زوی عصران شادان بود  
 آن بریده دل زهرنا محریمی  
 آن سیر زلف جانان بود  
 در دستان ادب آن درس خوان  
 هست آن لاهوتیا و راه معنان

الله الله ای لسان جان من  
 تا که جانهاوارهند از شور و شرم  
 کوی سخن را فاش کوی توحیان  
 کی شام خنفسا و کور موش  
 خنفسا راست سر کین و قدر  
 زانکه شام روی بود مزکوم و کور  
 او کی ری آنکه او مزکوم هست  
 آنکه داوی ز کام ریب هست  
 از دماغ جانت اول پاک کن  
 بوی کل سوی کلمات کشد  
 کربا و هام و نکات باقی  
 سپیج از امر سلطان ام  
 امر انشدر از جان بنما قبول  
 عجلو ایا قوم فی حین الظهور  
 انصتوا ثم اسمعوا هذا الکلام

نمر نمک کوی و جانان من  
 تا که درد لهای پاک افند شر  
 تا توانان او فند اند رفغان  
 یو برد از عطر کل ایزد هوش  
 به زمشک و عنبر ترای لیسر  
 ز این سبب محرومان عطر است و دور  
 بی نصیب از نچه مشوم هست  
 کی ره او را جانب لا ریب هست  
 تو ز کام و بوی کل ادراک کن  
 جانب کلزار عرفات کشد  
 باغیتی و باغیته و طاغیتی  
 تا شب شمع چون یهودان در ظلم  
 در کدرا از خواستن نفس فضول  
 تا کسیدند در غرور و در شرور  
 تا دم شرح سخن در اینمقا

خلاق الله الارض و السماء فی سبعة ايام

هست در قران که یزدان و جید  
 مولوی گوید با و از بلنکد  
 آسمان و ارض شش روز آفرید

کون و امکان را شش روز آفرید  
 تا شود محظوظ جان هو شمند  
 کل یوم الف عام ای مستفید

خنفسا کور موش  
 عطر کل ایزد هوش

خنفسا کور موش  
 عطر کل ایزد هوش  
 الف عام

گر تو میگوئی بیش روز افرید  
 من بتو گویم که اینک هوشدا  
 روزی روزی که تو عنوان کنی  
 پوست را بگرفته اند در من  
 روز مقصود از ظهور دنیا است  
 روز هر پنجشنبه فیر روز بود  
 آسمان دین از ایشان مرتفع  
 این جهان از شش ظهورش اول  
 اول آدم بود بعدش نوح بود  
 بعدا موسی و بعدا او مسیح  
 بعد ایشان احمدان ختم رسل  
 دیده بکشانشا سوسو بتناس  
 جان نوح افزا کن از عرفان حق  
 تا یکی امروز فر دایم کنی  
 دل پیر از این جهان و اصل جهان  
 چند کوئی آن چه گفت این چه گفت  
 اند را قلم وجودت ای رشید  
 مظهر فیض خداوند جهان  
 یک صفتی نکا رود بیک صفت بد

کون و امکان را خداوند وحید  
 تا بدانی بوی کل را از قدار  
 شمس بی شمسی که تو فهم آن کنی  
 لذت زان پوست جوئی عین  
 که جهان از روز ایشان پر بها است  
 نور هر یکشان جهان افروز بود  
 ارض دین زایشان زخس شد منقطع  
 یافتند در حق عزت قبول  
 پس براهیم خلیل ان شاه جود  
 آمد و عالم زهر یک شد ملیح  
 پیثوای جمله فرمان بخش کل  
 هر مکان در محل در هر لباس  
 تا تو را جانی بود اند و در حق  
 خویشتن و آخوار و رسوا میکنی  
 شوسوی بستان جاوید جهان  
 آن بود پر قیمت و این است مفت  
 از برای امتحان دو صف کشید  
 ای برادر نکند در باب سخن  
 که بود ز اقرا و برحق زمان



<p>گودی اندر تیه جهل خود دوا          کفر با تبدیل بر ایمان کفنی          این برضوان منزل و ماوی دهد          این بشهرستان جانت میکشد          این کشد تا ملک یار خوب رو          این نماید تو امانت باشهان          این برضوان مصفا میبرد          این بکوی حق شناسانت کشد          این یابوان مر قورا ما موز دهد          این دهد جادو چنان و در نفهم          این تورا با مؤمنان ملصق کند          این بجز معرفت ای محشم          آن یکی کج رفت و این راه رشد          همچو طباخ است وین کچین</p>	<p>همه ما کر تو بنائی بان          کو بان یک همه می نجان کفنی          آن تو یاد ز نار غم جامیدهد          آن بسوی خاکدانت میبرد          آن برد تا جانب شهر عدو          آن نماید هم عنایت با بدان          آن بسوی نار تظنی میکشد          آن بسوی ناسپاسانت برد          آن بوندان مر قورا مسکن دهد          آن تورا بدهد مکان اندر حجم          آن تورا با کافران ملحق کند          آن کند غرقت بد ریای ندیم          این دو وصف کاند و جو تو بود          این جهان بے بقای پرستیز</p>
--	--

حکایت طباع طلاع

<p>دوستان دادند او را ابھی          هم پیاز و باقلا و شاپ نوم          تو فرون از حد و احصا نفع و سود          بیخبر بود از عواقب مرد فرد</p>	<p>بدیگی طباع طبایخ شہی          کای فلان امسال از لحم و دسو          در ترقی هست بتوانے نمود          از طع او گفت خواہم سود کرد</p>
---	---

ببین  
 نام و التلطیح  
 این برضوان منزل و ماوی دهد  
 این بشهرستان جانت میکشد  
 این کشد تا ملک یار خوب رو  
 این نماید تو امانت باشهان  
 این برضوان مصفا میبرد  
 این بکوی حق شناسانت کشد  
 این یابوان مر قورا ما موز دهد  
 این دهد جادو چنان و در نفهم  
 این تورا با مؤمنان ملصق کند  
 این بجز معرفت ای محشم  
 آن یکی کج رفت و این راه رشد  
 همچو طباخ است وین کچین

ببین  
 نام و التلطیح  
 این برضوان منزل و ماوی دهد  
 این بشهرستان جانت میکشد  
 این کشد تا ملک یار خوب رو  
 این نماید تو امانت باشهان  
 این برضوان مصفا میبرد  
 این بکوی حق شناسانت کشد  
 این یابوان مر قورا ما موز دهد  
 این دهد جادو چنان و در نفهم  
 این تورا با مؤمنان ملصق کند  
 این بجز معرفت ای محشم  
 آن یکی کج رفت و این راه رشد  
 همچو طباخ است وین کچین

<p>نفع و سود خود با نیا نر کند          آب اندر جوش و نارش مشعل          گفت بفروشید بهر سود ما          اش پز از فضل خود آگاه شد          کی شوم از قهر شاهنشر معاف          اش پز بر خویش تن تکفیر داد          می زدی بر دیک دایم کفچین          مال دنیا بعد مرگ من چه سود          بی نصیب از فیض لاهوتی شد          در یقین اخالی از پندار باش          دل مبر از خسر و مصر بقا          خود سرانه بر کشی از دل عویل</p>	<p>خواست کاشب طنج شاهان کند          اب در دیک و شرارش متصل          روغن و لحم و برنج آن بیجا          موقع معمول شام شاه شد          که حقیقت این خلافت این خلا          حکم شام آن شاه پرتد میرداد          رنگ زرد و دل بدر دانی بی          کچه میزد بدیک و می سرود          بند جزی نفع ناسوتی شد          آه ای دل بیاهشیا ریاش          بهر سود این جهات بی بقا          تا یکی همچون غلامان ردیل</p>
--	---

رجوع بحکایت سرور مهربان و غلامان نافرمان و عدل  
 آن ناسیان با غلام معهود سرور و شکایت بردن  
 سلطان آن مکان و شهیر و سایدن و پیرشان نزد  
 عوانان و بزندان افتادن غلام منصوب

<p>گفت یاران جهد فرماید و جد          ترسم آنکه وقتان از کف رود          چملکی با من نماید اهتمام</p>	<p>آنکه بد بر سر و رخو معتد          شد بهار و همین زمستان میرسد          همتی تا بیت او کرد و تمام</p>
---	---

زینهارا از اختلاف بی حیا  
اند و عالم و اختلاف بی ثبات  
آنچه باشد ضد حسن و ائیداف  
مؤتلف کردید چون جسمی و جمید  
عالم الفت عجب عالم بود  
جمله آید ای انیسان قدیم  
اولین شرط الفت است و آنجا  
چون بیان این غلام کل عذار  
جمله از دلها بر آورده عول  
در فلان خنهای تدبیر و خیا  
هر طرف سنگی بر او پرتاب شد  
یکطرف با قاضیان و مفتیان  
یکطرف بر شرم نمودند آشتیا  
او هوای برج و بار و ساختن  
هر چه خواهد همش کردیم ما  
لیت بد تکلیف ماها گفتنش  
جمله کردن کسان این جهان  
عنقریب و شورشی بر پا کند  
عالمی را در هیاهو افکند

محرر ز کردید از روی صفا  
نیست بد تو زودت بینات  
اختلاف است اختلاف اختلاف  
تا جهان یابد ز ما جان جدا  
انکه الفت دارد او خرقر بود  
تا که ما این بیت را بنا شویم  
اتحاد است اتحاد است اتحاد  
بود آنان راه شماره ناگوار  
همچنان نمرود در عهد خلیل  
سنگها هشتند از سوء مقال  
عافلان را دیده پر خوناب شد  
همچنان کشتند از بهر زیان  
که غلام خاص را این است راه  
دارد و آنکه بتو پرداختن  
سر بر پیم ای شهنشاه و لا  
زان سپس در خاک و خون افکند  
پیش او فانی محض اند این بد  
کون و امکان را پر از خو خاکند  
تو نمیدانی که چون خواهد کند

از این سخن

هر چهار ما غلام از کتیا  
 او بناها حکم کرائی میکند  
 تا بعش زایران و امر یکبارسد  
 هم ز پادیس و پروس و روسیا  
 آنچه بود نیت این خواجه تراش  
 العرض انقوم بیهوش و بصیر  
 و در دل سلطان نمودند اشتبا  
 که بدانستند از سوء مثال  
 اختلاف این غلامان بد بیان  
 مختلف گشتند با مولای خود  
 دل پر از بغض و حد خالی  
 در خیال نادر کین افزودند  
 ای برادر قوم پر شور بشر  
 انبیا را جور و استمها کنند  
 که در اقساف کنند و که بداد  
 که مشبک سینه اس از تیرها  
 سینه بی کینه شد اما ج تیر  
 هیکل بس نازنین پاکشان  
 کشته کان و اسب تا زان میکنند

ما سه هر هان زان يك جدا  
 که عیان و گنهانی میکند  
 هم زهند و هم زافر بقا رسد  
 سوی او آیند يك تابسان  
 ما بر شا هشت شش کردیم فاش  
 با هزاران حمله و بوک و مکر  
 خویش را خوانند دولت خواه  
 که نمودند اینچنین قال و مقال  
 سرور با فضل وجود و مهربان  
 منحرف از گفته آقای خود  
 در دنیا و کین شان پیدا ز چهر  
 می بدند و عالمی را سوخند  
 چونکه باشند از عواقب بخبر  
 ظلم بران تازی بی همتا کنند  
 گاه دندان اشکتش ز شرار  
 میشود بالای دار اشقیبا  
 از خطای قوم غدار شریر  
 پاره پاره گشت زاید و خناس  
 طفلکان را تیر باران می کنند

نوع و سائز اسیری بی برزند اب خواهد تیر و او می زنند بیخطا او را بر زندان افکنند دیده ام خون باران این غم زانوار این سان از دیده اشک بیشما کز جفای قوم خاک ای ذوقنون گویی ز اهل زمین استیغیان کای خداوند این مظاهر را ز کین جمله اهل سموات عدا گرداند خلق این سوء مال	تشنگان را چند تیری میزنند نوش خواهد زهر بر او میدهند زندگی می بخشد او را میکشند خون روان از دیده کام بیقرار کشته جاری زین کرب بی اختیار ازد ماء پاک باشد لاله کون بلکه میگردند اهل آسمان کشته اند خلق بی نصاب و دین لعن کوی بر قوم پر جور و جفا مرتکب کی میشوند این حال
---	--

رجوع بحکایت طباح طماع بيفکر

بشنواز طباح آن بیچاره مرد امر کرد آن شاه مر خدام را خادمین گفتند ای میر رقاب از طمع طباح روغنها فروخت دو غصبت شاه فرمان دادها هم یکی جلا داد چاک دست را سر بر این شوم طماع دنی سرفرو داد و روان جلا دخت	کورد طبع آب و خود بی آب گرم که بیار آید بزم شام را نیت دو مطبخ بجز نیت در یک آب هم برنج و لحم خود زین نار سخت میر مطبخ و آبیارید این زمان خواست سلطان و بفرمود که تو حاضر از حق حکم من بود آن طباح را گفتش سخت
--	---

طباع  
رجوع بحکایت

طباع  
رجوع بحکایت

<p>مستی او در بیدم بستت کند  از طمع سرها بدارا و بخته  از طمع بس عیاشها ماتم شود  زرد تر کرد ز اوراق خزان  دائما کج بینم و اندر شکست  زین سپس بر خیرها یاب میشود  این ندامت هست ز ما در گذر  پر طمع را بی سر و رنجور کرد  خویش بر این قید دون بسته  طبع خدمت را چه کوئی ای بنی  خود بود مشوای تواند در سفر  داد خواست کس نباشد ای فلان</p>	<p>توندانستی طمع مستت کند  از طمع بس ابروها ریخته  از طمع جان مبتلای غم شود  از طمع بس رنگ سرخ لاله سان  ای بسا کردن که ازین فعل پست  گفت آن طبّاح عاقل میشود  گفت جلادش که اکنون بی اثر  تیغ بکشید و سر ز او در کرد  ای برادر جان تو بشنو این سخن  چونکه تو در عالمی دیگر روی  گر شوی مانند طبّاح ای سپهر  دشمنان را رخا کس تو همان</p>
--	--

سفر  
صغیر

در مازة خلقت و کیفیت آن گوید

<p>نی برای خرد و زحمت آمده  امتزاج این عناصر را چنان  ای برادر در جهاتت افرید  تا غنائی اخذ صفرا ای کیا  روضه جان تو از آن سازی جدید  بهر جانان دیده را چگونگی</p>	<p>خلقت تو بهر خدمت آمده  توندانی داده یزدان جهان  ز آن در اجزای کل ریت و جید  سوی نارت گردان ذوالعطا  تا ز صفرایت شود عشقی پدید  در هوا بر دست که اخذ خون کنی</p>
--	--

امتزاج  
نیز شدن  
هر چیز بهم  
عناصر  
که آب  
آتش

اخذ بلغم کردی اندر نشوآب  
 تا که ملحق عشق و سودایت شود  
 زان پس جزو بخارات امدی  
 در زمین کشتی تو مزوج نبات  
 کوفتدانت چیدندای پسر  
 روح خاکی از ترایت در رسید  
 هم ز حیوان روح دیگر یافته  
 ای بر نفسی شدی در صلب آب  
 انتقال دیگر در بطن تمام  
 مدتی نطفه بدی و بعد از آن  
 زان پس علقه کمی مضغ شد  
 کسب استخوان کودی و لحم ای پسر  
 در دم خون بود قوت جان تو  
 تا پس از نه مرد در این کوز فساد  
 مدتی جز شیر ماکول دیگر  
 تا که استعداد جستی اطفال  
 کم کمک با بای تو ای مستها  
 گاه وعده داد بر تو که وعید  
 آن مریم مرکزی تاسیس کرد

اخذ سودا را نمودی در تراب  
 چشم جانها محو و شیدایت شود  
 تا شما را این عبارات امدی  
 تا پدای قدریت کائنات  
 جزو حیوان امدی بار دیگر  
 و ز نباتی هم ترا روحی رسید  
 سوی انسان بعد از آن بشاء  
 تا ز انسان کنی روحی طلب  
 تا کنی کسب محرم و هم عظام  
 خون شدی ای نور چشم مهربان  
 تا که لایق بهر استخوان امدی  
 روح دادت زان سپس تربیت  
 آن کشف است گاه خان و مان تو  
 یافتی تولید کنندت که زان  
 هضم نتوانستی ای نیکو سیر  
 ترک کردی شیر و خورد کاش و نان  
 عقل آموزی نمودت الساک  
 تا دم تربیت تو در رسید  
 تا کند تربیت ای آزاد مرد

این سخن از کتب  
 از کتب واره در میده  
 صلب است  
 انتقال  
 علقه  
 بنطفه در امدی  
 هضم  
 ترک کردی  
 عقل آموزی  
 تا دم تربیت  
 تا کند تربیت

اولی به منزل دوم از کتب  
 اولی به منزل دوم از کتب  
 اولی به منزل دوم از کتب

کشتاوردت تو مر بوب و نش  
 کر باین ربت رحیم ای جان من  
 ربت رکوبیدالف باخوان بخوان  
 نقطه جامع کل لفظ است ای سر  
 دودسروچارو پنج و شش و هفت  
 تا یکی در دست حیرانی روان  
 کوربت نقطه یک راد و کفت  
 صفحه اسفید و قلم در دست او  
 نقطه توحید است و آن لا یعرف  
 کو کتابی بنگری زفت و جیم  
 ای برادر قاف شین و لام طا  
 از پی تعلیم ماها ای کیا  
 کو تو ذی هوشی خوش انجانین  
 نه که بتیزی تو با استای خود  
 چونکه ضدیت نهان کرد عیان  
 صریح و هر جدالی خود بود  
 مظهر قبض خدای ذوالمن  
 اهل علم و اهل فضل و اهل فن  
 از هزاران کس یکی مؤمن شود

او بود غالب تو مغلوب و نش  
 ضد شو گویند اندم اهر من  
 نقطه رایک گاه دو تا دان بدان  
 از دوسه بگذرود در یک تکر  
 هست مشتق از یکی وقت رفت  
 کشته اند ای بی نوای ناتوان  
 تو مگو کاین حرف تو لاغ است و  
 گاه یک گاهی دو بنهدا یعیو  
 در صف کل است و خود لا یوصف  
 جمله مشتق ز نقطه دان نه جم  
 نقطه توحید بود از ابتدا  
 شکل شکل آن نقطه بنوشتا  
 شو مجاهد بوده یا ش از سامعین  
 ضد شوی با هر شد و مولای خود  
 میشود اتوار صلح اندر جهان  
 از خیال سواران آراء ضد  
 چون شود ظاهر در عالم ای  
 جمله ضد وی شوند و ممکن  
 جانب بجز حقیقت میدود



از هزاران مؤمن نیکو لقا  
از هزاران مؤمن موقن یقین

یک نفر سازد شون خود فدا  
میشود یک نفر طعمه تیغ کین

در ذکر جان بازان سیل جانان در عصر و زمان

بگذرد از عالم فانی پست  
جان فدای طلعت جانان کند  
بگذرد دین عالم پر شور و شرف  
صدق قول اوست این جان باختن  
او ز خون خود شهادت میدهد  
مؤمنان ز اهت اقرار و وفا  
مؤمنان مظلوم هستند ای بس  
ان دو ان اندر جان معرفت  
ان شتابان تا سوی پستان جان  
ان بریده از شون خویشتن  
ان همیشه دل خوش و شادان بود  
ان منیر آمد ز نور ابتهاج  
جای ان اندر جنانست و نعم  
ان چو بلبل شاد از وصل کلان  
ان حلیمند در بساط انبساط  
ان مصمم از پی جان دادن است

زانکه هست است او ز صیهای آسمان  
خویشتن را شاد و خرم جان کند  
جان کند ای شاد داد اربشر  
سر بفر از دز سرانداختن  
که بود این مظهر فیض محمد  
کافران ز اهت انکار و شقا  
کافران از سر پاست از شور و شرف  
این طپان در کنج ذل و مسکت  
این کرایان در شبستان خزان  
این خزیده در یکی و در اخی ظن  
این زطن و وهم سرگردان بود  
این شریا آمد ز ری عوجاج  
جای این زادان تو نیران و حیم  
این چو بوتیمار در غم هر زمان  
این ز شک و وهم فی سم انبساط  
این اسیر بند هر اهریز است

فمنوا بالله  
ان کتم صلیق

ایستاد  
اعوجاج  
سم انبساط  
در اخی نندن  
مصمم

<p> این بسردارد هوای فائقی  کار این مکر و فساد است عینا  کار این باشد هر مکر و خدع  او کند یاری و این از ارحق  این مطیع حکم جانا است و بس  این ندیدند در بشر غیر غوی  ان یکی نورانی این یک تیره دو  خود معرفت حال خود را میشوند  باز کرد آن جای که مقصود است  پرده او همام و ظن را بردم  شعله اندازم بقلب مرد و زن  روحها از حبس تن پران کنم  محو از خود شو سوی من دار کوش  از شبستان جانب رضوان شتا  جانب بستان جان شوره سپا  روح را از زده منما و تباہ  زاغها کرده بگلتهامکان  پر شغف سرگرم غافل گشته اند  شو میزنند جو حیوان بی تمیز </p>	<p> ان بدل دارد هوای عاشقی  کار آن باشد اطاعت و انقیاد  کار آن باشد هر لطف و خصوع  ان کند اقرار و این انکار حق  او مطیع حکم جانا است و بس  در بشر می بینند او نور خدا  نقش خود بینند در مرآت هو  شکل خود بینند و چاکی از خود  این بیان هر چند عذب جان فرا  وقت آن آمد که بالا تر پرم  وقت آن شد که رهم از حبس تن  دیده همارا هاتم و حیران کنم  در خلال این مقال ای مرغ هوش  نو بهار آمد سوی بستان شتا  ای برادر ترک کن سگر و خمار  جمع خاطر را پریشانی بخواه  بلبلان از جلوه کل شادمان  بلبلان محورخ کل گشته اند  خوی بلبل چون زراغ پرستیز </p>
--	---

همچو بیل باش سرگرم رفتن | اجازت در کلین و در کشتن

رجوع بحکایت مکر عهد انشور و وعد اوت  
همکنان و رفتن مفتشان بان مکان

<p>خه بمانند غلامان دغا زاختلاف غلامان کشتن کز تخت این رازو باید هفت پس باینوس زهر نیک و بد دیدگان منصوص باحالی سلیم میکند فضل و عنایت بیشا برد او از ضعیف و از کدا بر هرافتاد کسان بی نوا غفور و دمنان بیاران بود امر فرماید بطوع پادشاه ای که خواهان منی بر تو مرو شاه شدی لطف هست ما رتبع دید کویکانکان را خویش کرد از هوای نفس دون دیوانه اند صدق و حال طیبان احوال خیر خواهی نیستند راین زمین</p>	<p>چاکر و جان باز مولا باش هنا چونکه قلیشاه آن ملک و دیار یک مفتش را فرستاد و بگفت رو بین منصوص سر در چو ز کند آن مفتش وقت شد انجام مقیم بر ضعیفان و فقیران دیار مجمع کردند هر صبح و مسا میکند او فضل و احسان عطا دائماً در نصح هر کس از او روستان خویش را آن شاه خوا که ز حکم شاه دوران نیم جو حکم شر را از دل و جان شو مطیع آن مفتش هر طرف تفتیش کرد لیک خویشانش هر بیکان نداند زود بر سلطان نوشتن حال که بجز آن شاه خواه مؤمن</p>
--	--

<p>فائل اقوال داد یدم عدو طعنهای زشت بر او میزنند او بتسلیم است حاضر و السلام</p>	<p>من ندیدم جزامانت اندر او همقطارانش عداوت میکند حاضرند از بهر هلاکتش مدام</p>
<p><b>حکم نمودن بزندان منصوص ضروری</b></p>	
<p>باشد و تا حفظ ما نداشتند قتله آغازند و اریا ز کین این عمل بر صدق قول او گواه ساحت زندان را گلشن نمون در چه کینه قتاده دل پریش اوقات در چه حقد و عتد هم بود محقود و محسود عباد متهم کربک بیایانی شد او نصیحت کرد افزون تر ز پیش طاعت شرانما شد از رضا هان شما یا شید چون ابر حیا ز هر که بدهد شما شهیدش ده در داکرارد و او را او دهید نفع بختیدش ز طوع و از رضا بود سر که نصیحت صبح و شام</p>	<p>شاه گفتا حبس اندر امکان گر نباشد حبس و دان این یقین رفت در سخن او با امر پادشاه همچو یوسف سخن را روشن نمود ای بسا یوسف بچه ز اخوان خویش ای بسا یوسف که از حقد و حسد ای بسا یوسف که در زندان افتا ای بسا یوسف که زندانی شد باز در زندان ابریا و ان خویش کای احباجمله از صد و صفا بر عوم خلق و جمله کائنات گر کسی زخمی زندم هم نهید گر کند نفرین دعا بر او کنید گر ضرر زد بر شما ان روسیاه باری او برد وستان خود مدام</p>

لیک اخوانش بیکین برخواستند  
 هر دمی نار حسد شد شعله و در  
 از حسد ویران بس ایوان بلند  
 حاسدین را اینچند رنجور کن  
 حاسدین یا سریع الا نفعام  
 حاسدین را ای خدای لامکان  
 حاسدین را بی نصیبی فضل کن  
 حاسدین را در جهنم ده مقدر  
 مستقر در نار نیران شان نما  
 قلب ما را قاریع و اسوده دار  
 میتوانی خالك را در يك زمان  
 تو توانی که ز جاجه بی دوام  
 قلب ما را از حسد خالی نما  
 قلب ما کو منزل و جای تو هست  
 وار هانش از غش فعل تا شود  
 ملتس از فضل و احسان تویم  
 تومده کن تا که از اعدای رون  
 ای برادر حال این منصوص چون

خویش بهر دفع او را استند  
 شد زرد و درش چهره خور منکند  
 از حسد در ذلت ای بس از چند  
 جمله را از رنج و غم مشهور کن  
 ده بحسبان و به نیران شان مقام  
 دائمآ در نار غمشان ده مکان  
 ای خدای موجد لفظ و سخن  
 در جهنمشان بفرما مستقر  
 ای خدای خالق ارض و سما  
 از حسد ای کردگار هفت و چار  
 بگذرانی تو ز هفتم آسمان  
 در دل سنک سید بدای مقام  
 کردی بی است و تو اش عالی نما  
 چکنم که پر ز اعدای تو هست  
 واله و شیدای روی یار خود  
 از هر یک کستر خواهان تویم  
 وار هیم ای داور بی چند و چون  
 یوسف و اخوان او باشد کون

بیاز کردار برادران بی کردار با یوسف

منکند  
 از حسد  
 در ذلت  
 ای بس  
 از چند  
 جمله  
 را از  
 رنج  
 و غم  
 مشهور  
 کن  
 ده  
 بحسبان  
 و به  
 نیران  
 شان  
 مقام  
 دائمآ  
 در نار  
 غمشان  
 ده مکان  
 ای خدای  
 موجد  
 لفظ  
 و سخن  
 در جهنم  
 شان  
 بفرما  
 مستقر  
 ای خدای  
 خالق  
 ارض  
 و سما  
 از حسد  
 ای کردگار  
 هفت  
 و چار  
 بگذرانی  
 تو ز  
 هفتم  
 آسمان  
 در دل  
 سنک  
 سید  
 بدای  
 مقام  
 کردی  
 بی است  
 و تو اش  
 عالی  
 نما  
 چکنم  
 که پر  
 ز اعدای  
 تو هست  
 واله  
 و شیدای  
 روی  
 یار خود  
 از هر  
 یک کستر  
 خواهان  
 تویم  
 وار هیم  
 ای داور  
 بی چند  
 و چون  
 یوسف  
 و اخوان  
 او باشد  
 کون  
 منکند  
 از حسد  
 در ذلت  
 ای بس  
 از چند  
 جمله  
 را از  
 رنج  
 و غم  
 مشهور  
 کن  
 ده  
 بحسبان  
 و به  
 نیران  
 شان  
 مقام  
 دائمآ  
 در نار  
 غمشان  
 ده مکان  
 ای خدای  
 موجد  
 لفظ  
 و سخن  
 در جهنم  
 شان  
 بفرما  
 مستقر  
 ای خدای  
 خالق  
 ارض  
 و سما  
 از حسد  
 ای کردگار  
 هفت  
 و چار  
 بگذرانی  
 تو ز  
 هفتم  
 آسمان  
 در دل  
 سنک  
 سید  
 بدای  
 مقام  
 کردی  
 بی است  
 و تو اش  
 عالی  
 نما  
 چکنم  
 که پر  
 ز اعدای  
 تو هست  
 واله  
 و شیدای  
 روی  
 یار خود  
 از هر  
 یک کستر  
 خواهان  
 تویم  
 وار هیم  
 ای داور  
 بی چند  
 و چون  
 یوسف  
 و اخوان  
 او باشد  
 کون

## و در چاه انداختن آنها و هتتان بکوک گفتن

کشته با هم جانب صحرا روان  
 همه آنها شکا و بیقرار  
 تا کشندش از جسارت بی امان  
 از چرا هستید قصد جان من  
 بگذرید از کشتهم بهر خدا  
 گفت چه ای هرمان بی وفا  
 آن یگانه گوهر دلیند من  
 در جواب او چه گوید آن زمان  
 در چه افکندندش بقوم شر  
 کشته راجع شامکه با حال بد  
 نیست گفت آخر چه شد آن جا  
 در تباکی کشته و نالان شدند  
 او نشستی در میان ره گذار  
 بعد سوی آن حیات جان شد  
 نیمه را خورده نیمه برده است  
 گاه افغان و کهی او نمود  
 چون شدی که غرق در خون شد  
 ای پدر کو بزکس جادوی تو

ان برادرها و یوسف هم  
 هر طرف رفتند از بهر شکار  
 کرد یوسف را گرفتند آن خا  
 گفت او آخر که ای یاران من  
 غیر خوبی چیست تقصیر شما  
 کر کشیدیم باید خواهید ما  
 کو پدر کو بد چه شد فرزند  
 کو بگوید یوسف کو ای خان  
 الغرض آنها نمودندش اسیر  
 در چه افکندندش آنها از حد  
 دید یعقوبان پس با هر مان  
 جمله اندر کرده و افغان شدند  
 کای پدر رفتیم از بهر شکار  
 یکدو ساعت دور از ایشان  
 ناکهان دیدیم کر کش خورده است  
 زد بسر یعقوب و شیون ما نمود  
 که ای ای جان بابا چون شد  
 ای پدر کوان رخ نیکوی تو

ای پدر کو طلعت زیبای تو	ای پدر کو قامت رعنائی تو
ای پدر کو آن جمال نازنین	ای پدر کو آن لبهاز شکرین
ای پدر ای از نعمت دل بقیار	ای پدر کو زلفکان تابدار
ای پدر ایچان وایان پدر	ای پدر ای راحت جان پدر
وام راهت خم کیسوی تو شد	دشمن تو روی نیکوی تو شد
ای قغان از سوء فعل جاسد	ای قغان از حقد و کینه هر هان
ای پدر مره پر با بایت بنود	ای پدر چون شد که کرکیت روی
عاقبت کردند دو غم مبتلا	ای پدر جان این برادرها تو را
ای عزیز دل ایاجانان من	ای پدر ایچان وای ایمان من
ای توان جان بابای خون	این حسودان با تو چون کردند
دو بخار در بیخ و غم مغمور شد	آن پدر از بھر یوسف کور شد
تو بخوان این نکتہ وارد استھی	اروی آری ای که هستی زوی
قائل شاهنشهان فرامده	دشمن طاوسکان پرآمده
قائل هر شهر جلال او شده	دشمن یوسف جمال او شده
رایت تن پروری فراختند	چونکه یوسف ایچرا انداختند
شد عزیز و صاحب خیل و قشون	بعد چندی یوسف از چه شدند
شد سپس بر کرسی عزت مجلس	کو بچه افتاده بودی بی اتیس
بنده و عبد و عبیدش خاصر عام	صد هزاران همچو اخوانش غلام
جان نثارش از که و از مهر شد	خاصر و عامش بنده در که شد

ای جانان از دست همه جانان  
ای قغان از کینه لوزن تو

صد ز لپخایش بجان شد خواستگارا عالمی دیوانه و حیران او بهر استمداد تمعیش آمدند	کلر خان از عشق رویش بی قرار یکجهان مدد هوش سرگردان او آن برادرها و کردش صفت نهند
---	--

بیان آنکه مظاهر امر الهی از اول مراسیر زنجیر غل و حسد  
اهل عالم اند چون زمانی بگذرد بمصدق که منقته قلیده  
غلبت فته کثیره باذن الله از جاه حقد عباد دست قیدت  
رَبِّ عِبَادِی و آوردشان از کج ماہ بگذرانند شاد و آس  
انسانیت را اداره نمایند

مدتی حکم مظهر فیض احد بعد چند ماه از غایات اله شرق و غربش برده و بنده شوند این برهن حکم نجه محترم اهل عالم حمله منکر میشوند چون زمانی بگذرد از احرا و ای برادر تا که وقت باقی آ بگذرد از اهرمیان پاریا نقد جهان بسپا و جام می نبوش رقص قصاص پای کویان کفت زبا افرو یا قوم من خضم الفرح	اوفتد اندر چه حقد و حسد سر برآرد بگذرد از اوج ما جمله دل از حبش آکنده شو زابتدا گوید ز نزد داور کُلُّ بَرِّیْدٍ یَضَلُّ لَمَّا سَدَّ دوستدار او شود هر سوعد مست شواز جام و صهبان است جانب خنانه وحدت بیبا انند اما مانند دریا و خروش گویانان که بوند اندر غمان اشربوا یا قوم من هذا الفرح
--	---



اشربوا من راح قدس لا تقطع	سهموا انواع انعام السماع
منقطع بشوای برادر تابوی	بوی قدسی از غنای معنوی
منقطع شو تا شوی تو شادمان	شادمان شو شادمان شو شادمان
انکه باشد منقطع از ماسو	دائما در نعمت است و در رخا
انکه نبود منقطع ای ذونها	دائما در درو و رنجت فینا
عشرت او خواهی بباشو منقطع	منقطع شو تا که کردی منتفع
منقطع شو تا به بینی هنر ما	ای عزیز من غنای جاودان
یکبار در این عالم بگری و در	فاد اوسایت زند بر جان شرار
خویش را از ذلت امان دون	وار همان تا وقت داری ای جنون
ای برادر بهر دنیا غم مخور	تا کشتی در غم توان بهر شتر

حکایت آن جوان ساریان که از ثقلالت حمل شتر  
از وی خرید کوبیستن گرفت گفتند آن قدر ندارد که کوبیستن  
گفت کوبیستن برای شتر نیست برای کراپه است

بود شخصی کس شتر بسیار بود	اشتران دایم بزیر بار بود
اوهاره از کراپه اشتران	منتفع میکشت بود شادمان
از قضایک اشتری زان جوان	مرد از بسیاری بار کران
این خبر دادند بران شخص یاد	که بدان تو اشتر از کار افتاد
در فلان منزل فلان اشتر عیب	لحم او را هر کس خورد و ببرد
چون شنید این خوف آن مرد کراپه	گریه کرد از مرگ اشتر زار زار

<p>هست از چشمان بان تاوردان      که من از مرگ تو هستم تا توان      از برای مرگ و نفی بکشت      فی غمین شونم ز نفی او بمو      که بدان اشترشکیل و هم جوان      کز پی محول بودی مستعد      زین تفکر در غم و اندام</p>	<p>کای شتر از بهر تو خاتم روان      چون شد که مردی ای بهتر ز جان      عاقلان گفتند اکنون غم مخور      آنچه لایبقی بود از بهر او      گفت محزونم از انزوای جوان      که به من از جوانی او بود      منتفع من از کرایه او بدام</p>
---	---

حکایت آن کافور که با من هم طرق بودی در اتمام امور از بیوردی  
 کشته و غم آوردی خود نیایش اما عذر تو با من بود اما منازعه

<p>داغهای بود بهر پیش و کم      از برای دهر دون عجزار بود      از پی دنیای دون کج مدار      از برای شوکت و عزت جهان      چند کرده کار را بر خود عزیز      میخوری تو ای که خود جان مینی      زانکه عزت و شوکتش زانی بقیا      زانکه قانی شد بر او کی اعتماس      هستی از بهر قدار و استخوان      طالبش چون سگ پدیدار آمد</p>	<p>یک رفیق داشتم کود و ندم      روز و شب مانند بوقیمار بود      نه و را از ام بودی فی قرار      بود دائم در غم و اه و فغان      گفتش روزی که ایجان عزیز      تا بکی غم بهر دنیای دنی      غم مخور بهر جهان بی وفا      آنچه در عالم بود تحت فناست      چند همچون طیر جلا لردوان      زخرف دنیا چو مردار آمده</p>
---	--

تایید از سوی امامان

در امور دینی

در امور دینی  
در امور دینی  
در امور دینی

<p>طالب عز و جلال این جهان هین بهل از سر هوای فانی حب دنیا تا حجت میرد بگذری کر تو زد دنیا ای جوان دو جوامم کرد اغاز این سخن من نیم اندر غم دنیا می دون که چرا نبود مرا سنجاب خن یا چرا من چون قوام الملائک غصه و فکر من است از این چنین گفتم آخر عمر تو آخر رسد گفت فکری کن که میرم شو</p>	<p>هست ایجان برادر بلهان تا یکی ز امان و فکوت ماضی ترک دنیا تا نصیبت میرد کی تملق کوفی از بجه بخردان ای برادر را بکه هستی جان من لیک بهر این خیال من سکون هم چرا ملبوس من بنور زقر نیستم از ملک و عز و جاه شاد ارزوی جان پاک نازنین بکسدا این رشته حرص و حسد غرقه در دریای اندوه و الم</p>
---	--

در نصیحت آن رفیق و حسن انقطاع و قناعت بداد  
خداوند

<p>گفتش تو منقطع تا بنکره کو پوشی چشم تو از این سراب ای برادر در دوزان مردار شو انقطاع صرفاً اینک پیش کن غم نباید خورد چون بیوه زنان شیر مردان حقایق باش تا</p>	<p>عزت و جاه سرای دیکری بگذرد از فضل حقت بر سراب زان سپس شادان و پر خوردا شو از خدای منتقم اندیشه کن دو زمانه از برای یک دونان بشنوی تمحین ز سلطان خطا</p>
---	--

انقطاع  
از دوزخ و فتنه  
از دوزخ و فتنه  
از دوزخ و فتنه

دل پیر از حبت دار پر چمن  
 کوفتاعت تو نمائی ای پسر  
 بگذر از امان و حرص و شوق  
 آنچه رزق تو بود آن میرسد  
 رزق را پر میدهد روزی  
 آنکه قانع هست او اسوده است  
 در جهان محتاج نبود هر قنوع  
 که تو میخواهی که باشی شادمان  
 در قناعت راحت جانیست  
 که تو مایل از پی اسای  
 جمله الایش اندر این جهنم  
 من عجب دارم زانان که مدام  
 من عجب دارم زانان ای بصیر  
 من عجب دارم ز هر شخص ولوع  
 من عجب دارم زانان که چون  
 که تو خواهی عزت جان جاودان  
 این جهان و عزت و شرف بی عمر  
 که که محرومت ندارد از مال  
 که خوری و هم خوردانی برکت

تا که بر تو بوزد بار غنا  
 کی بری منت توان هر لب بصر  
 تا که تو بینی اصول اندر فروع  
 از خدای فرود یزدان احد  
 تو متازان اسب در تیر زمان  
 و آن حریصک دل زغم آموده است  
 در غم و در احتیاج است آن کس  
 دل ز حرص اسوده فرما ای فلان  
 کی ز حرص و از راحت یافت کس  
 خسته تمام دل زهر الا پیشه  
 تو بمثل نقش بر دیوار دان  
 بهر دنیا نیاید محزون صبح و شام  
 کز چه دنیا شد استنگ حقیر  
 ای بر پر باد دادند ای قنوع  
 بسته دنیا شدند و متمکن  
 خویش را از قید دنیا وارها  
 هست ایجان برادر رکذ  
 ای برادر کثرت مال و مال  
 معنی انسان ز تو کرد عیان



ای کسیکه نیست جفایت مرام  
 خوانه و بنیاد عسرت بر کند  
 کی بدارایان دین و دینیم کین  
 کی دهد نفعی بیا فرزند و زن  
 کی شویم از خان و مان اندر امان  
 بهره و در کردیم ای صاحب کمال  
 عاقبت خواهیم رفتن سوی کور  
 میشود مظلوم و رست و ناپسند  
 کی دهد مان نفع و سود جزند  
 جزند امت چیستت آخر عمر  
 رو بسوی کشور افلاکیان  
 قال دع التراب لاهل التراب  
 کن همی سوی شه افلاک رو  
 خاک را بگذار بهر ماکیان  
 اید است آنکو بر کل مایل است  
 سعی آن عالم شهادت آورد  
 که بود دنیا بهر نیران آخرت  
 عاصفات مرک بر تو بر وزد  
 روح تو کربان و نالان زار زار

کم تلاش از بهر اموال حرام  
 مرندانی سیل مرکت میرسد  
 از ریاری کو که ما دانیم این  
 چون رسد ما را اجل ای ثوتمن  
 کی شویم از مال دنیا شادمان  
 کی زیباغ و ملک و اموال و متال  
 اینقدر داناتم که از اعلی القصور  
 کو بود ما و اعمادات بلند  
 که ما سازیم باغی چون از مر  
 زاجتماع مال و اموال ای سپر  
 واکندار این خاله بهر خاکیان  
 مظهر فیض خدای ذولباب  
 خاک ناپاک است جای پاک جو  
 بلبل آسا جویشاخ کل مکان  
 این جهان سرتاب سرب کل است  
 سعی این عالمندامت آورد  
 سعی کن تواز برای آخرت  
 تو هم آنکه عمر تو اخورسد  
 با کف خالی روی سوی مزار

ای کس که  
 عجب کار رفتن  
 هم چنین  
 زنده و در این دنیا

مطلب  
 قاری

مطلب  
 قاری

ای کس که  
 عجب کار رفتن  
 هم چنین  
 زنده و در این دنیا

کهد

ای کس که  
 عجب کار رفتن  
 هم چنین  
 زنده و در این دنیا

کردند بی شرمیبا شدان  
 پس بیابشوزمن این نصیح را  
 تا توانی بدو طلعت کار تا  
 تا توانی دل زریب والتباس  
 پاک کن تا نور شمس معنوی  
 زانکه این دل خانه حرم آمده  
 تا جدا رخانه میباشد حجاب  
 تا نباشد روزنه کی میدهد  
 دل بدار اسوده زاجاب غلیظ  
 دل چو آینه بود حفظش نما  
 حفظ کن دل ز دوساوس و ز طون  
 قلب مؤمن جای رحمت آمده  
 هست شیطان بغض و کین اولیا  
 اولیا را شو محبت و جان نشان  
 اولیا در هر زمانی ای پسر  
 آنکه حق بیستاخت ایشانش بگو  
 و آنکه از روی تخطی ناسپاس  
 تو و رادارای ایمانش میدان  
 او خطا کار و شرارت پیش است

کوبید و زاری وان آه و فغان  
 کو توفی از اهل ایمان و وفا  
 سبز کرد در جهان لایری  
 هم ز ظن و وهم و دوساوس و قیاس  
 در تو کرد در مجلی ای مولوی  
 خواند رازان زبیر رونق آمده  
 کی بتابد اندر اینجا افتاب  
 در دولت انوار خورشید دهد  
 تا به بنی جلوه قدر حفظ  
 از غبار کینه و ریبه و ریبا  
 تا شود شمس بقایت رهمن  
 لیک اکون مثل شیطان شده  
 که بود اندر دولت ای بیخیا  
 فی که بر چیزی بقصد جان نشا  
 مبتلا هستند در ظلم بشر  
 صاحب ایمان و ایقانش بگو  
 باشد و باشد حقیقت نا شنا  
 که بود دارای عز و جاه و شان  
 از خداوندش کجا اندیش

مقبول است

در جواب پند

در جواب پند

در جواب پند

تو مدان انسانش ای نیکو سیر	زانکه او جسته است خوی کاو و خور
بلکه از کاو و خران است و افضل	این بیان کفتم بعنوان مثل

اشاره نایه یا ایها المزمحل و بیان آنکه حقایق مقدمه  
انبیا و همیا کل مبارکه انھا در عا لمر خداست

کن تدبیر تا شناسی ای کریم	شاه را در پرنیان یاد و کلیم
شاه لاحد و این کلیم و پرنیان	حد بود شر را تو محد و دش بدیان
شمس لاحد است آیا مشحد و	یس مدانش بسته حد و قیود
عطر کل خود لاحد است بر کون	حد بود جانان تو اینک هوشدار
روح لاحد این بدن واحد بدن	که بود محد و دان ای تکثر دان
انبیا لاحد و همی کلها حد و	ای بر آرد دیده را باید کس شود
کوچه در این عالم تا سوقی اند	چلکی در مرکز لا هوته اند
کو کسی گوید با امر کرد کار	قائم استم تو بمن اقترا را و
تو اگر دیدی که او را پی روان	شد عیان از هر قبیله ایفلا
تو ممکن استیره با او ای عزیز	از عداوت خون خاصانش مرئی
مشکوی کو تو ز امر او بدان	تا و در انکار تو او را زیان
امر او از مرکز غیب آمده	نصرتش از شاه لاریب آمده
من جنود لمر ستروها ای سیر	او مظفر هست و فی او راضر

الذین یحاجون فی الله من بعد ما استجیب لهم حجتهم راضة

گفت در قرآن خدای انس و جان	کو کسی را تو بدیدی پی روان
----------------------------	----------------------------



حجت تو در احض و باطل شود  
 باطلی با حق کجا تانی ستیز  
 او چو باد عاصفت تو همچ  
 حجت کافی زودار آورد  
 لا ابالی لا ابالی تا بسکی  
 پنبه غفلت ز کوش خود برار  
 پرده او همارا از چشم دل  
 چشم و دل را از مد محفوظ  
 تا به بینی آنچه را نادیده  
 باد نو شی که جانهاست  
 گلستانی بگری پر با همین  
 دلبری بینی که در کیس او  
 جانها از عشق او بینی فدا  
 جان فدای خسرو خوبان  
 جان برود دستگیر و کف تا  
 تا بگویندت که خوش جان یافته  
 دل بریدی تو ز خاک و خاک  
 بینش اکنون ز ایضاح سخن  
 تو مگو بسیار زین را ز نهان

حجت او بالغ و کامل بود  
 باش تو اسوده آب خود مرز  
 تو نداری هیچ و آرد هیچ  
 ایله است آنکو که انکار آورد  
 میدوی در تیر کمر اهی و غی  
 تا نیوشی تو ندای کرد کار  
 بر درای خفته میان اب کل  
 قلب خود را از حسد محفوظ  
 بشنوی زازی که تو نشنیده  
 دلبری بینی که دل پایست  
 دلبری بینی لطیف و نازنین  
 صد هزاران دل سیر است  
 ای برادر بگذر از جان و بیای  
 دل فدای شاه مهر و بیای  
 کن فدای آن مهر و روشن روان  
 رو بسوی حق زد و نان نایفه  
 از مکان رفیق بسوی لامکان  
 لب بربند و خویش را خاموش کن  
 زانکه از آنست سنگین و کران

حجت تو در احض و باطل شود  
 باطلی با حق کجا تانی ستیز  
 او چو باد عاصفت تو همچ  
 حجت کافی زودار آورد  
 لا ابالی لا ابالی تا بسکی  
 پنبه غفلت ز کوش خود برار  
 پرده او همارا از چشم دل  
 چشم و دل را از مد محفوظ  
 تا به بینی آنچه را نادیده  
 باد نو شی که جانهاست  
 گلستانی بگری پر با همین  
 دلبری بینی که در کیس او  
 جانها از عشق او بینی فدا  
 جان فدای خسرو خوبان  
 جان برود دستگیر و کف تا  
 تا بگویندت که خوش جان یافته  
 دل بریدی تو ز خاک و خاک  
 بینش اکنون ز ایضاح سخن  
 تو مگو بسیار زین را ز نهان

نشود او صوت حق بچند چون می شنیدگ صوت حق را لا جرم کشت در ایدای احد و عجل خوشتن را خوار و بمقدار کرد	ای بس اذ ان که زا و هام <sup>و نانو</sup> کوش بو جهل از نمی بودی <sup>احتم</sup> چونکه او نا از موده شد <sup>جهول</sup> گر کسی نا از موده <sup>کار کرد</sup>
--	---

### حکایت فرزانه بود بیل و کشتن او خواهر خود را

کار زشت پست از یک بی بی نام نحس نشتا و بودی قران خام و بی عقل و هر <sup>سینه</sup> و پو <sup>سینه</sup> که زگرس عقل بی حاصل بد خانه آن خال کج اقبال خویش خواهرت باشد بید کاری <sup>سینه</sup> تو در عشقی باختی آن بی حیا پار بود او درخت این لحظه <sup>نشت</sup> بهر ما در نزد خلق ارد بیل خشمکین شد جانب خانه روان دست بردشند بسوی او و دید دشمن بر رویم کشی گو ما چرا راه داری ای حیث بی حیا دختر بی بودی و اینک ز <sup>شک</sup>	در جریده دیده ام این روزها یک جوان که ارد بیلش بد <sup>مکان</sup> چایک و چالاک و تند و بی <sup>خیز</sup> دائما او مست لا یعقل بد رفت روزی سوی خانه خال <sup>نشت</sup> خال گفتش هیچ دانی ای <sup>پسر</sup> یا فلان یک نوکر پست شما با کره بوده کون <sup>استرا</sup> این عمل باشد بسی شور و <sup>بل</sup> چونکه بشنید این سخن راز و <sup>قران</sup> خانه خلوت خواهر خود را <sup>دید</sup> گفت خواهر کای برادر از <sup>چرا</sup> گفت بشنیدم تو بالا <sup>لای</sup> خالویم گفتا که <sup>استرا</sup>
---	--

گفت خواهر کای برادر حوصله  
تا که بدهدا و تمیز صدق حال  
ان پسر کفتا که اکنون لب بند  
حال ما هرگز نمیگوید دروغ  
گشتت واجب بود اکنون بمن  
گفت با تو یک وصیت باشد  
بوسه بر غبغت خواهم زخم  
چونکه در ختر شدم اورا معتوق  
اعتناق و اختناقش از صفای  
ان برادر کیسوانش را فکند  
ان قدر بکشید که او جان بد  
گفت با خواهر خود کشته ام  
گفت کشتی بهر چه ان بیکنا  
گفت حال من چنین ذکر می نمود  
ان پدر کفتا که ای بی از مود  
شد پدر پراه و افغان و ول  
قابله دید و بگفتا در ختر است  
ان پسر کشته پشیمان و تراد

کن بیاور نزد من يك قابله  
بر تو گوید هم بگوید او بخال  
جمله کم کن و از کم گوای لوند  
که فلان کرده است و مشت و دست  
تا نباشی تنگ من اندر زمین  
ای عزیز تاجان برار او شدم  
بعد از ان اقدام کن در کشته  
رفت از هوش شد اندم محضوق  
بود نه از جیله و خدع و ریا  
بر بخلق خواهر بی چون و چند  
شد روان سوی پدر و خند و شاد  
مردار در خون خود اغشته ام  
ای خدا روی تو را سازد سیا  
ورنه من را قصد قتل او نبود  
حال تو بی از مودی چون تو بود  
زود آوردند يك زن قابله  
این مقولات از جوانی بیتر است  
شد بزندان حکومتا و روچا

در مقام نصیحت و موعظه گوید

این کلام را در هر وقت که در خیر و صلاح است بخواند  
زنی که علم کفر و در فروج ارغام  
نکان دارد  
لوند  
زن زیبا ریش  
صفت کجاست  
سعدت  
محقق  
انگوراه نظر تو زدم  
هر کسند اورا  
خدا قوی  
خدا قوی  
خدا قوی

ای برادر بشنواز من این سخن  
 تو چون خال و جوان کند هوش  
 چون ندانی خود سراندراسب را  
 خود سر از شهوت دون آمد  
 همان بیا و شهوت از خود دور کن  
 ای مرید مستیت از شهوت آ  
 ناشی از شهوت بود هر فعل  
 خود ستانی خود پرستی را بهل  
 خود ستانی کار ابله است پس  
 لاجرم ابله با این حال بود  
 حرف ناستجیده رسوایش نمود  
 گرنهی گفتا و که هست از خال  
 و در این خود بینی او میکرد کی  
 که خضوع و درخشوعش پیش  
 گرفتار بودی آن گمراه خام  
 اصل عالم را اگر بودی خضوع  
 کے زانوار حقیقت از شقا  
 ای برادر بگر تا شیل از سکان  
 از مثل سوی مثل تو بتاز

نماز موده هیچ کار برامکن  
 تا نقصی در قضا هر کس مکتوش  
 تو مستانان در میادین جفا  
 بجهل تو از شهوت افزون آمد  
 خویش را از عقل غرق نور کن  
 دین همه بد مستیت از نخوت آ  
 صاحب شهوت که باشد خود پرست  
 ای که عمر تو فرو نشد از جهل  
 خود ستانی میکند کار اچوس  
 خود ستائیدن و احوال بود  
 پست درد نیا و عقبایش نمود  
 خلفت من آمد اینک ز نار  
 میشد که مرد و دشا هشاہ حی  
 یا ز حی داورش اندیش بود  
 که از او میگشت ظامر این کلام  
 و بدانهارا تواضع یا خضوع  
 محترم بود نداز روی صفا  
 هست معنی تو بخواه از لامکان  
 اسب خود در شیر نقصا کم کران

جسته جسته پیش تابش نوی	رمزی ز دلدار قدس معنوی
هر چه داری ریز آن خطه بیا	تا شوی تو عارف شاه بقا
گرنه زوی آنچه دارا بوده	خود بده انصاف کی اسوده

حکایت کید ز یافتن و انداختن شخص مجرد و برداشتن شخص غیر مجرد

یلت مجرد عا بر اند راه بود	از کوز معنوی آنگاه بود
راه دان بوده است دوره میکند	کیست زیافت زود او را بهشت
گفت ای زرتو ضرر بهر منی	ره زنی ایلیمی و اهرمینی
همچو برق از وی گذشت آن نیکو	پس شتابان شد به تسبیح کو
تا بچشمه آب صافی در رسیده	ساعتی بنشست قدم او مید
کشت فارغ از زرو بیم و ضرر	ان جوان پاکباز خوش سیر
اوی اری گریزی وهم وطن	بشنوی سرار معنوی چون
پوده او هام را یکسر بدد	تا شوی در بحر عرفان غوطه خورد
ریز تو از خود ثقلالاتی کجا	تا پری چون طیر در اوج سما
گر شوی فارغ ز هراهر مینی	در روی تو عاقبت بر ما مینی
وز نکردی دور زین نفس شرید	دائماد در خوتاستی و فتور
دور شو تو ای برادر از سحوظ	تا سلامت بگذری زین تیر لوط
شریبی در نوش از بحر صفا	تا شود همین مشربتی تو خدا
مشرقی جو که جو یانت بود	همدم آغاز و پایانت بود

از کوز معنوی آنگاه بود

ثقلالات کتب فتور

انا لله وانا اليه راجعون  
اشرفی من المؤمنین  
وانضموا لوالدهم  
بان لام الحنة

از این در بیان غلطی است که در کتب مذکور است

<p>عشق در معشوق دید که لبت  یافتند و جو تو از ایشان نشان  از وفا آنها ز کرده همسر  آن زمان شد مشرک هم زان بر  که شده آن مشرک زانها نهان  بعد از آن بی چاره پُر از کو  حُب و مهر خویش را از آن برید  زان حریصک در غم و اضلال  جانبی نشدند بد الا ضرر  خائف و خاکی روان و در شکست  گشت و شد محزون و دلخون و پریش  چو جوان زادید کرده س کرد طوف  امدم زین راه پر بیم و فغان  زین جهت باشد مرا بیم هلاک  اند این نام پریشان دل و بیم  جان پر از بیم است جسم نا توان  انچه دیدم من تو داری باز کرده  دایم اندر بیم و خوف و عنا  پس بلا خوف اندر این ره تیز رو</p>	<p>مشرک خویش را آنجان پرست  مشرکی اعاشقان جان فشا  مشرک دیدند و با هر مشرک  هر کس که دور شد زان مشرک  ماند حسرت بر حریصای جوان  حالیا از آن مجرد باز کو  آن مجرد کیسه عقیان بدید  راحت و آسوده فارغ بال شد  آن حریصک در گذشت دید  آن حریص بی نواز بر گرفت  بیم آورد هر قدم افزون ز پیش  زهر لیس شد زوی <sup>علم</sup> دل لوز از خوف  گفت ای یلدا <sup>دشمن</sup> زهر پیر نا توان  راه پر خوف است بیم و ترس ناک  سو ختم از نار خوف و ترس بیم  دل رو نیم و مرغ اسای پر زمان  آن مجرد گفت ای بی چاره مرغ  تا توان داری که من هشتم و را  بگذر از او همچو من آسود شو</p>
--	---

عقبات

مهر و وفا  
از آن جوان  
که در آن راه  
بیم و ترس  
گشت و شد  
محزون و  
دلخون و  
پریش

عقبات

تاق طبعین و در خطاب  
بکریه

کرم خنجر

او پشت آن زرد و از او در گذشت گفت این شخص را بنودی مستحق و مبدل تو بیخ بر او می نمود	بر قاق گشت او در آن صحرای و رشت بر درش بودی غلامان صفت خویش را زان ز رشتن میستو
--	---

روشنعت کرم پراز بود

خود ستانی کم نما ای بی حیا او گذشت از زرد و عز و شرف او گذشت از چهارات قصور او گذشت از شونان منال او نر زرد دارد نریم از هر محل او ز دنیا دور کرد ز دور کند او چو بلبل در گلستان طار سلوت او هست ز استغنا ولی او هماره خرم و لبشاش و شوخ او مدام از راح راحت می چند او اسیر مشتری خویشتن او بسوی مشتری خود روان سیر او تاجنت اعلاستی سیر تو نه چیز ادنی بود صیحو او بخود شور خود را بیاب	کو مجرد هست و تواند در بلا تو اسیری در خم آب و علف تو هماره در زوایای قصور لیک تو محرومی از حسن مآل تو ز درمانند خراند و وحل تو ز عقبا می گریزی ای پسر تو چو زانغ و بهر ستخوان بیقرار تو ز حرص خویشتن خونین دل تو سر اسر بسته سنک و کلوخ تو همیشه در غم از نیک بد تو اسیر شهوتی ای ممتحن تو همی از مشتری خود درمان تو اب قوسین است و او ادستی این کجا در پیش آن زیبا بود تا شوی اسوده از زردای جناب
--	---

مهر علی  
در خطاب  
بکریه

مهر علی  
بکریه

## گرفتار شدن در عرصه بر دست زدن

<p>عاقبت زرزو بجان او شهر تا رسید آن مرد بر قوی عدو او ز حبت زو بدی در ابتلا او ز ترس ز زو هاد و کشمکش داد و فریادش ندا دیتی سو انکه داد او بود از حبت شما مال وی بر زده ام مقسوم شد جان ب مقصد بدون خوف جان همچو باد او در کندشت ز شورش بد بجزرگی شد که مقهور و زار کی شدی در بدستان و زدان جان سلامت برد او سو وطن تا نکشته ختم جسم و ورتش ایمن از دزدان راه معنوی خویش را از دام حرص از اوسا کی شود الطاف رحمت مزید کی رهت در جنت اعلاست کی تو را باشد عروج و اعتلا</p>	<p>ز رهنشت دید از آن زو ضرور ره گرفت و در بیان رفت او گردد او بگرفته زردان دعا دزدها از بهر زرخیازه کش نالہ کرد و داد و فریادی نمود زر گرفتند زوی و کشتی تنگ از حیات خویش تن محروم شد بعاد چندی آن بجزر شد روان تا بدزدان در رسید آن پرهیز گر که آن شخص حرص بی وقار گر بجزر بود آن شوم ضال آن بجزر زانقطاع خویشتن ای برادر مرغ ازت را بکش شوق و هم بجزر تا شوی با کمال زیرکے ای پاکباز تا نکردی فارغ از نفس بلید تا نریزی پھر را داراستی تا توئی در دام شهوت مبتلا</p>
--	--



تا ترا باشد هوی ها و هوس	همچو تار عنکبوتی و مرکب
تا تو اذل در غم الایس است	کی ترا ای جان من اسایش آ
راحت جان کو طمع داری بیا	در کذا از نفس شو مری حیا
و آه حق جوی و پی پاکان بگیر	زان سپس جو عزت از قوم شر

بیان دعاوی مظالم مقدسه حق و دعوت آنها  
خلق را

دعوت حق خود را و روز توبه است	توبه او را نه ثمنی که خود پرست
این ندای او را باشد کواه	اته قد جاء من عند الاله
قداتی الموعود من غیب ابقا	للحیات الخلق فی دار الفنا
قداتی که من سما ای الامر من	روح بخشاید شما را در زمین
فاض فیض العمام من غیم الفضا	عجلوا یا قوم الی بحرا الوصال
آمدم از مکن غیب بقا	تا به بخشم روح بر ارض و سما
آمدم از آسمان امر حق	تا بگیرند عارفان از من سبق
آمدم تا وارها نم خلق را	از ضلالت بغض عدوان و عجب
آمدم تا جود و احسان کنم	جود و احسان فراوانی کنم
آمدم تا وارها نم از قیود	یعنی از احوال این نفس جود
آمدم تا خلق را احیا کنم	کورهارا از کور بینا کنم
آمدم تا از وجود من جدا	خار کرد و در و از کل ای کسبا
آمدم تا فرق یا بدستی	از کسی کور بود نفس شقی

بیشتر در این دعاوی

بسیار است از این دعاوی  
که در این دعاوی  
بسیار است از این دعاوی  
که در این دعاوی

<p>آمد متا کور و بینا ای اخوا  آمد متا و آخر متان از سحوط  آمد متا بتکری از من عطا  آمد متا روح ایمان تا ند هم  روح ایمان مصداق روح هست  کو نباشد این سر روح دیگر  چون نداری روح ایمان ای نبر  کو نداری این ایا ای ذوق نون  روح ایمان شادمانت میکند  روح ایمان جو که تا خرم شوی  روح ایمان زنده سازد مر قوا  روح ایمان چیست اقوان بمن  مظهر حق باد و صدمه هر که  از ظهور مظهر حق میشود</p>	<p>کردا از اظها راه من جدا  سوی جنت تان بر من تیر لوط  وار هید از نفس پر جور و جفا  عزت لاحد و پایانتان دهم  چون نباشد این بودار و اخ است  کی نکه دارد ز سوز اذرت  مردۀ کو زنده اتی رد نظر  همچو حیوان در عرائی بی سکون  عارف در من نهانت میکند  باطیب در د خود هدم شوی  خرم و فرخنده سازد مر قوا  هست افرا تو جان ای مؤمن  امر خود اظها رد آورد بر ام  منفصل از یکدیگر هر نیک و بد</p>
--	---

بیان آنکه قبل از آفتاب لوان مختلفه را نمی توان  
داد و چون آنرا تحقیقت در هر عصر و زمان جلوه نماید  
الوان مختلفه هر یک خود را مینماید

<p>جلوه آنها چو جلوه آفتاب  چون نباشد آفتاب آسمان</p>	<p>کاشف هر نیک هستای و نیک  جلوه و نما و رنگها باشد آنها</p>
---	--

چونکه شب باشد ندانی پرشید  
 هم ندانی سبز را از نیکگون  
 بی ظهور شمس کے دانی بگو  
 پرده نقاشی پر خط و حال  
 چون بتابد شمس دانی که کدام  
 چون برآید افتاب پر ز نور  
 بی ظهور نور کی بد صد غیر  
 صبحان که شمس ظاهر میشود  
 میشود از شمس معنی هم عیان  
 تو اگر نیکی پی نیکان بگیری  
 که حقیقت جوستی جو جوی باش  
 که تو خواهی سرفرازی در زمین  
 ورتو خواهی لذت جان ایچوان  
 این بدان چون شمس قدس که مع  
 جمله عالم جلوه نیکو کند  
 چون شود ظاهر هویدا میشود  
 پس بیا و پاک از ناپاک شو  
 خویش را آسوده دار و عمل خوش  
 پای کویان خالی از پندار شو

زردی از سرخ سیاهی ان سفید  
 هم ندانی انی از زنگار کون  
 اصفر و احمر کدام است ای هو  
 شب تو را یکسان نماید زردال  
 زرد کون یا نیک کون است ای کرام  
 عیشود معلوم هر بینا ز کون  
 دیده جورای ای برادر از مویز  
 رنگهای دلکش نیکو ز بد  
 رنگهای نیک از بدای جوان  
 و بیدی رو با بدان اندر <sup>سحر</sup>  
 رو بسوی آن شرابی سوی باش  
 خویش را آسوده دار از امر  
 دل بیراز نقل و قول این وان  
 باشد اندر غیب مکان طالع  
 کس نمیداند نکیوان را ز بد  
 رنگ بد از خوب پیدا میشود  
 فانغ از دام خس و خاشاک شو  
 در شواز گیر و دار و کشمکش  
 کف زنان در جرکه ابرار شو

اصفر  
 زرد  
 احمر

چون ایچوان

خویش را اسوده از اغیار کن  
 مینماید دعوی هستی پست  
 هستی تو مایه پستی بود  
 هستی بهودده اش پایست شد  
 همچو مرغان چمن پرواز کن  
 عالم انوار یعنی سر بسکرت  
 بر تو باید شمس اجاز عطا  
 هست بعد از نیستی لا یوصف است  
 هست باقی یعنی معتقد  
 شو قولا تا بتکری انوار شا  
 خویش را از قید دنیا و اونها  
 رو بسوی رحمت داد آردار  
 سر بر آرم از کرم نیاز نکا  
 ناز بر تو میشود بسردا سلام  
 سر بر آرم بگذری از اوج ماه  
 هم از آن چیزی که خود بگزیده  
 طلعت زیبای خوب دلبری  
 هر طرف دارند جهان و دل بران  
 زیورتم تو سنش جان پامیال

رقص رقصان جان فدای یار کن  
 نیست شواز خویش تا کردی تو  
 نیستی هر مایه هستی بود  
 نقست از اظهار هستی پست شد  
 بند هستی را ز کردن یار کن  
 تارسی بر هستی بچید و مر  
 تا نکردی فانی از هستی کجا  
 یعنی آن نیست شو و نگاه هست  
 اینچنین هستی و امش تا ابد  
 پیش از لا الا بود ای مرد راه  
 در ره جان بازی شاه مهنا  
 خویش را آماده پای دار دار  
 کو بدار غم زنتت ای برادر  
 کو کرد و نار افکندت این عوا  
 یا که اندازندت اندر قعر چاه  
 ز آنچه تو بپشیده و دیده  
 در گذر مردانه تا تو بتکر می  
 دلبری یعنی که جمله دلبران  
 دلبری یعنی که از غنچه و دلال

روح حیوان تا سوی نارت کشد	روح ایمان سوی این یارت کشد
روح حیوان چون کلاغ تیره جان	روح ایمان همچو بلبل نغمه خویان
روح حیوان با جهالت ساختن	روح ایمان جان بجانان باخته
روح حیوان با غی و نادم بود	روح ایمان باقی و دائم بود
روح حیوان قافی استای معتاد	روح ایمان زنده باشد تا ابد

بیان آنکه روح ایمان سبب نجات بدی و حیات  
سرمه‌دی است والا آنهاست که بروح ایمان زنده نشدند  
چون مردگان بی روحند

روح ایمان را کفون دارند آ	گر بچوسی گفت نک من زنده ام
لب بربند و ابروی خود مریز	در جوابش گو که ای بیچاره خیز
کشت موسی تو بدی از زمانا	داشتی تو روح ایمان چون عیانا
آمد مردی شد ز اهل قبو	زنده بودی تا که موسی در ظهور
چون نداری آن زمره از ان شد	داشتی جان و زجانداران بد
توحیات ظاهری را طالبی	گو بگوید زنده ام کو کاذب
جان تا ندانند و ندانند است فی فتوح	این حیات تو زتن باشد روح
هست و هستی تو هماره در ما	این حیات ظاهر تو بے نبات
از سر ای تشنه که ز جوی آب	این حیات ظاهر باشد با
در لکن که کرد این وقت تو فو	این حیات ظاهر که کست و کست
صاحب جانستم و پاینده ام	بایهود گو بگوید زنده ام

معتاد است حیوان  
تا سوی نارت کشد

روح ایمان را کفون دارند  
لب بربند و ابروی خود مریز  
کشت موسی تو بدی از زمانا  
آمد مردی شد ز اهل قبو  
چون نداری آن زمره از ان شد  
توحیات ظاهری را طالبی  
جان تا ندانند و ندانند است فی فتوح  
هست و هستی تو هماره در ما  
از سر ای تشنه که ز جوی آب  
در لکن که کرد این وقت تو فو  
صاحب جانستم و پاینده ام

در لکن که کرد این وقت تو فو

<p>چند کوی آهن خود بر سر          چون عیاش شد تو شد بجاید          روح از تو سلب شد ای بی وفا          مرده گشتی قشنگ به روح و جان          حتی در داین بدی ای بانوا          نفس هر ترا تو مردانه بکش          سر برانوا اگر داری هنر          همان بکش این نفس بصیرت شکیب          ای برادر چشم بکش و بین          چون خوری سوا شوی ندان          از خجالت میشوی تو سر نکون          که شود معلوم پویا و سطح          از ضیافت های نفست در گریز          مینماید دوست ایکن او عدو          سر نکون در چاهت ویران کند          کم کند در کشور جان نام تو          او کند همافی از مهر و وفا          بزه بیهوش است غافل ای لب          کرک مکار و ستمکاری بود</p>	<p>در جوابش کو تو ای بیچاره          داشتی جان تا نشد عیاش          چون در امرش کردی انگار و جفا          یعنی چون ایمان نیاورد بدان          و در در امرش اشق صدق و صفا          بگذرانید هوشی و شد هوش          نفس آماره بسواست ای لیر          نفس آماره ترا بد هد فریب          لشکر نفس است جمل و بغض          می پرد نفس از برایت طبع سیر          طبع سیرش را تو خورد سیر چون          بوی طبع تو عمل های قبیح          که غافل هستی ای مرد عزیز          او عدو تو تو پنداریش دوست          او عدو هست تو را بیجان کند          کرک هست میدر اندام تو          هیچ بشنید که کرکی بزه را          بی فنا و امید رو با صد فریب          نفس آماره تو خون خواری بود</p>
--	---

از پی مهمانی نفست مرو  
 راحت جان کر تو خواهی ای سپر  
 در گذر مردانه از دام هوا  
 پر بکیر از عالم خاکی که تا  
 بنگری تو بیک جهانی مستنیر  
 پر خود فارغ ز آب و گل نما  
 چونکه فارغ پرت از آب و گلست  
 چون شوی از اد از این آب و گل  
 چون بی روی دل زوام و دانه ها  
 هیچ از تو نبود اندم مستتر  
 که کد امستی شهنش میشود  
 که بقعر چه اسیر و نا توان  
 که توئی محتاج مستغنی شو  
 همان بکش تو شهوت مردود را  
 این بی واضح که خوشبختان  
 و این مبرهن چونکه بگریزد ظلم  
 چون رود از خانه بیرون  
 از سر ای تو چو بیرون رفت در  
 حب و خاک از دل بیرون

تا بلند از تو نکرده آه و غوغا  
 از مضیف و از طعام وی گذر  
 چون عقاب با وج جانان پر کشا  
 بنگری در عالم وحدت بها  
 شمشهات ابا تان قمرهاش منیر  
 تا پیری سوی قلم بقا  
 شاهی کون و مکانت حاصل  
 بنگری تا یثد جانان متصل  
 بنگری پنهان میان راد رعیا  
 میشود از فضل و دانستن مشتم  
 بر کردید بر که و مه میشود  
 هستی اندم بکنده از فرقدان  
 واقف اسرار و هم معنی شوی  
 تا بر بینی شاهد و مشهود را  
 جلو و خورشید میگردد عیان  
 نور از هر سوی فرازد علم  
 جلو بنماید جمال یار من  
 بنگری اندر جمال یار خود  
 کن که تا کرد دلالت رهمن

مضیف از  
 محمد از کشته شده  
 عقاب  
 است و باز

جان  
 جان

در جو بیرون  
 از این جا هدوا  
 از این جا هدوا  
 و سبکنا

مثل مظاهر الهی مثل چاوش که هر دریا فاضل است  
و صول بحق ندانند

که جهان جان و دل را تو نقد  
خالصان در که جانا نیند  
روشن از انوار قدس معنوی  
تا نکردی در غم و دلوریش تو  
فرق دانی از زمین تا فرقدان  
هست بیدار این بدان ای نهها  
که بجز بیدار ز لیل و آرمند  
که روانم من سوی مقصودها  
یونانی از آن روضه قدس جدا  
وقت بیداریت اکنون نغزید  
وقت بیداری و هشیاری بود  
من شاد اگر دم اید و نرهها  
از فریب خواب غفلت الحذر  
خسته از ایداء هر روز پلید  
خوهر در خواب اندر غفلتند  
که بود بیوقت اکنون از صد  
سکان و از وان او اورد

اینجا خوره نمایان حقند  
چاوشان روضه قدس نیند  
از پاین چاوشان رو تا شوی  
هان باین چاوش مکن چالیش تو  
کو روی تو از پے این چاوشان  
حاجیان خوابیده چاوش از وفا  
تا که هان کوید با و از بیلند  
ها بجز بیدار و نخبید این زمان  
کو نیاید از پی من میپرید  
بازای خبیدگان از جا بجهید  
خواب تا کی وقت بیداری بود  
حاجیان از خواب برخیزید تا  
خواب تا کی هان بود وقت سفر  
کو نیاید از پی من می شوید  
فرقه بیدار و روره پویا شدند  
جمعی اندر چالش و جنک و غما  
هر که باشد پاک جان از جا



وانکه باشد ره روا بخیزد زجا  
 همه چاوش میگردد روان  
 آنکه اندر خواب باشد می بود  
 آنکه در چالیش با چاوش ها  
 تا نبر می دل زدام و دانر که  
 که هوای شهر مقصودت بود  
 تا یکی کوئی توای بهود خوان  
 تا ترا باشد نظر بر این وان  
 تا چون در بند این آب کل  
 تا بمثل چون منی ظاهر بر آت  
 کی شوی اصل بشهر معرفت  
 ها ن تو بگذر زین سر ای هم و یا  
 عالمی جوکش بقا اندر بقایت  
 که تو وصلی یا رجوئی ای نزار  
 هان هرود خواب چون نازنین  
 میرود از نزد تو دامن فشان

می شتابد با شعیف سوی ندان  
 تا رسد بر ارض مقصود ای جوان  
 در همان ویرانه خفته تا اندک  
 هست این چنان که بود اندر دنیا  
 می بری ره جانب ضوان حجت  
 دل به از این وان ای معتمد  
 کاین بود اقا فلان وان فلان  
 هستی اندر ظلمت غم جاودان  
 از زروع معرفت بیجا صلی  
 قلب تو از ظن و از شهوت پرست  
 هائمی در تیره دل حیران صفت  
 تا رسی اندر سرائی تا بناک  
 نور در نور و صفا اندر صفا  
 خویش را از خواب غفلت باز دار  
 آید و بیند چو در خوابت یقین  
 تو شوی در فرقتش بر سر فنا

حکایت نازک کردن عاشق و وعده وصل دادن  
 معشوق را و خواب افتادن عاشق

عاشقی از بهر مشوقی عزیز  
 بودایم بیقرار و اشک ریز

سود و سود  
 از ارض مقصود  
 فانه خدا  
 شهر مقصود  
 از غم و در صفا  
 از غم و در صفا  
 از غم و در صفا  
 از غم و در صفا

از پی وصل نکار خوش خرام  
 از غم یار عزیز خود هسبی  
 کرد و افغان و غوغا داشتی  
 بد ما و رادل کباب سینه ریش  
 شد شوق یار از خانه برون  
 در دل من از غم یار است در  
 چون شود کرب وصال آن نکار  
 اندر این غم بود کربان ره سپر  
 های هائی داشت ز عشق نکار  
 داشت عشوقش بقصر باغ جا  
 گفت وقت امتحانش در رسید  
 کرد که عاشق هست عشق صادق  
 عزم کرد از قصر و سوی او بشد  
 کرد از رخسار عاشق بر گرفت  
 گفت هان شو شاد ما کاکون زد  
 اندم تا و آن هانم مرا نورا  
 اندم تا یا تو کردم هم زبان  
 لیک شرط وصل من بیداری  
 آنها ز فرصتم چون دست داد

بودند راه و افغان صبح و شام  
 بودند در در و در و پنج و ماتی  
 به وصل یار او داشتی  
 از غم دلداری روح افزای خویش  
 گفت ای دلداری و ترره نمون  
 جسم رنجور آمد رخسار زرد  
 در رسم با حال و احوالی نزار  
 تا فتادش در گلستانی کند  
 وای وای می نمود او زار زار  
 دیدگان عاشق کشد از دل نوا  
 هم و را بد هم ز وصل خود نوید  
 مرده و وصلش هم کوماثو است  
 گفت اکنون ایدت خود یار خو  
 عاشق بچاره ماند اندر شکفت  
 آنکه جان از غم زار کانت برید  
 زین غم و اندوه و زین رنج و عنا  
 هم ز وصلت سازم اکنون شاد  
 اندرین شب کایدت دلداری  
 سوی تو ایم که تا یا بی مراد

الحذر از خواب غفلت الحذر  
 کردوی رخواب بگریزم زوق  
 خواب را بگذار همان بیدار باش  
 تا بر بیتی کلام دل از من همی  
 جانت اسوده شود از درد غم  
 فرقت تبدیل کرد بروصل  
 بلکه در زندان تو را بدهم مقرر  
 آنچه باید گفت انعمشوق را در  
 رفت آنم چهره سیمین بدن  
 مانند عاشق غین دل پریش  
 کای خدا کی آید آن دلدان من  
 در دل من آتشی از انتظار  
 انتظارم میکشد کی میرسد  
 یکد و پاس از شب کش خواب  
 شد خواب خور خوری از او پدید  
 دید که خوابت بیداریش نه  
 گفت ای بیچاره خواب خواب باش  
 باد لاندوه کین آن سیمت  
 صبح چون ستاره کیتی فروز

الحذر ثم الحذر ثم الحذر  
 از تغیر اندر او یزمر بستو  
 به هشی بگذار و همین هشیار باش  
 کردی زاده تو از هر مانته  
 از وصال من بسرا فرازی علم  
 کور و خواب این وصال است محال  
 تا که بدهی جان روی اندر سقر  
 کشت عاشق از نوید وصل شا  
 جانب ضرور مکان خویشتن  
 منتظر از بهر وصل یا در خوش  
 که بر بیند آه آتش بار من  
 بار الها این زمان دارد شر او  
 آنکه بر خورشید طعن مینند  
 در بود از اهرام از سستی بخت  
 ناکهان آن بار مر سیما رسید  
 بحو و مد هوش است هشیاریش  
 از عذاب بعد من به تاب باش  
 باز کشت اندر مکان خویشتن  
 شد عیان شد نهان و کشت روز

تغییر است  
ز غافل شدن

از غافل شدن  
از غافل شدن

همه پاس  
شب کش خواب

<p>صدق قول یار و عنا و نوید      با بغم را باز بر خود برکشتود      ماه من شد باز پنهان زیر میغ      ای فغان از رنج بیحد و کز آن      از تکاسل و از تکاملهای من      جان بغم دل در طیش افکنده است</p>	<p>سر بر آورد از خواب و بگریه      زد بسا فغان از خواب خود نمود      کای درینای درینای درین      ای فغان از خواب غفلت ای فغان      او واقفان از تعافلهای من      غفلتم در کتمکش افکنده است</p>
<p>در ذم از غفلت است که تمام زبان و خسران از او است</p>	
<p>غفلت انسان را از ابرویران میبرد      کی زندنیوان غم در جان شرد      بی نصیبم ای برادر هوشدار      ترک غفلت میکند سوی نصیب      تا نکردی بخش و غره تو عیال      می پرود جان تا سوی جانان ما      خویش را مدهوش سرگردان مکن      همه تو هست از هر سو روان      میشود بیک بقایت ره نمون      کی رهت در جت اعدا ستم      بنگری که آمد و رفتان نکار      می بهل یکسوی این اغفال را</p>	<p>غفلت انسان را بحسبان میبرد      ما اگر غفلت نوزیم ای پر      ما از غفلت از عطای کرد کار      میبرد اغفالمان اندر بحسیم      چشم خویش از نوم غفلت های عال      چونکه غفلت دور شد از جان ما      ای برادر غفلت از جانان مکن      همان بپا خود را که مردم امتحان      که تو بیشتر از امتحان اتی پرو      که تو معشوش از عوارض هستی      سر ز خواب بحر براری ای برادر      ها بخود میپندار این اغفال را</p>

تا از اول خلق و پیش از تو که بر پنج یار خود

<p>بر تر یا بکند، تو از تری تا بر بینی یار تو چونست چون کی شدی زیار محسوم و موجود بے خبر از عالم معنی بدان حق نکفتی انهم قوم ظالم کی ز حق محسوم بودند در نما دید را از نور حق پر نور کن کرد تو در کردش استای بی وفا در میان قلبت ای جان عمو از تو ای پهلوه کوی ناتوان یار در پیش تو تو ما همجو را ز او نیست از ان نور در قلبت اثر کی بر بیند کور نور ای ذولبا نور دیدن هر در با بهره کی است تا بر بینی هر طرف شعاع نور سک ترا در پی تو زود از روی بجز کلب نفست ای برادر همان بیا تا بر بینی نور غفلت غصه ها</p>	<p>تا بجنات بقا تو بی سری پس نوشو از اذ از فیدظون خلاق اندر خواب غفلت کر نمود جمله اندر خواب غفلت گر که غفلت ادب گذاشتی این قوه شو کز غفلت دور بودند این کن هان بیا غفلت تو از خود دور کن نور حق چون نور خورشیدها گر بجوید راه یقین جا گیرد او گر بجوید راه میگرد نهان نور گردد اگر تو نور و را ز او کوری زمان نور هستی بجز خبر گر که بر کوری بتابد آفتاب گر می خورشید محسوم ای است ای برادر شوز غفلت دور دور کله غفلت بر پیش سگ من گر کن غفلت برد از کله را کوشش کن و شنو این قصه را</p>
---	---

حکایت خادمه غافل که از قافل کله بانوس پرده خود

من صلب العریب  
هو اقریب  
عالم محسوم

سک داد

<p>بر غفلت ابرویش راهمه          خانه صاحبخانه بهمیهما          بانوی انجانه ودل زو برید          شست شوئی لکش و مرغوب کن          کر کنه غفلت دل اسوده کی          ای ز تو مخطوط باد اکام من          تا بریدیم از تو انواع کرم          تا بشوید کله از روی صفا          کله را بگرفت و سوی ره دوید          کله را با صد فغان هر سو دوید          کله آن خانم مهر و چهر شد          مطلب خود را و کشف راز کرد          کله یا نور پدیشم شد نهان          سوی خانه باید بنیاب رفت          ماند اندر نکیت و رنج شکفت          کرد با او بانوی خانه خروش          من نکفتم تیره اقبال تو هست          دست کا پوی است ها کلبت ز پی</p>	<p>یک زنی در خانه بد خادمه          میشکی راز بیج کرد نداندا          کله آن میش بر او بسپرد          گفت کاینرا شست شوئی خوب کن          تو ممکن غفلت که سک اندر چپ آ          گفت ای بانوی خوش اندام من          می بشویم کله را و او در          در کنار جوی برد آن کله را          غفلتی بنمود تا که سک و سید          ساعتی دیگر بخود آمدند دید          کای دروغا کله بانو چهر شد          هر طرف با این وان آغاز کرد          هر که بر آید و بگفت کای فلان          کله بانو بروی آب رفت          های های از غم کله گرفت          شد بسو خانه آن بیخوش و گوش          من نکفتم سک ز دنبال تو هست          من نکفتم که ممکن غفلت که</p>
--	---

میشکی راز بیج کرد نداندا

تو ممکن غفلت که سک اندر چپ آ

من نکفتم سک ز دنبال تو هست  
 من نکفتم که ممکن غفلت که

بر سرش زد کردش از خانه بر <sup>ن</sup> خار مدیجاره شد از غم زبون

در طلب ناس معشوق حقیقی مرا غفلت نهاد از

<p>از یاری کو که ما غفلت کنیم غفلت مردود نامقبول هست غافلین اول هماره در غم است کفر و عصیان همه از غفلت است خلق را غفلت کند گمراه و پست امت عیسی نبودی که غفلت از دیاد کفر از اغفال شد باری ایجان برادر همین بسین هم طلب داریم ما هم انتظار کل خلق عالمند اندر طلب منتظر هستند کل روز و شب یعنی از غیب قدم انوار شاه در دعا و در مناجات و نماز منتظر هستیم کی ظاهر شود کی شود ظاهر کسی که جلوه اش کی شود ظاهر حال آن کسی کی شود ظاهر که جایبازی کنیم</p>	<p>کی شویم اسوده و کی ایمنیم غافل بیچاره خود همچو هست در غم و راه و فغان و ماتم است رنج و کفران همه از غفلت است خلق را غفلت نماید خود پرست کی نمودی امر احد را نکول غفلت ما مایه اضلال شد که چنان اندر غم استیم و این هم ز غفلت و رفتم اندر شراب که شود پیدای غم ایضا که عیان کردد شرکون و مکان جلوه کر کردد ز نند طعنه براه جمله کف بکشوده کای اتای راز آنکه کردد ز وجدان نیکو ز بد میشود ممتاز هر صافی و غش کش بود خواهان ز جان چوما <sup>بیب</sup> از سر اندازی سرافرازی کنیم</p>
--	--

مردود نامقبول است  
غافلین اول هماره در غم است  
کفر و عصیان همه از غفلت است  
خلق را غفلت کند گمراه و پست  
امت عیسی نبودی که غفلت  
از دیاد کفر از اغفال شد  
باری ایجان برادر همین بسین  
هم طلب داریم ما هم انتظار  
کل خلق عالمند اندر طلب  
منتظر هستند کل روز و شب  
یعنی از غیب قدم انوار شاه  
در دعا و در مناجات و نماز  
منتظر هستیم کی ظاهر شود  
کی شود ظاهر کسی که جلوه اش  
کی شود ظاهر حال آن کسی  
کی شود ظاهر که جایبازی کنیم

بازارها از شرور دیو و دد  
 کی شود ظاهر که ما را واخورد  
 جان پاک از دست ایمان دهد  
 کی شود ظاهر که ما را جان دهد  
 واخرد از هر غم و ما تخی  
 بازارها از انتظارش مرده ای  
 از فراق طلعتش افسرده ایم  
 بازارها تو در ظاهر نما  
 طلعت بهرامش را باهر نما  
 تا که آید واخردمان از غوی  
 در کتابت و غده دادستی بما  
 کن ایای پادشاه ذوالعطا  
 بازارها تو بوعده خود وفا  
 در رفغان و ناله در لیل و نهار  
 این خدای تو بهر جلوه روی یار  
 خودی عدوان او برخواستند  
 چون که شد ظاهر کی کش خواستند  
 فحشها گفتند و حرف ناپند  
 تیغها و طعنها بر او زدند  
 بهر قتلش خواستندی متصل  
 بغض او و اجای آدنک بدل  
 کافر از وجه منیر او شدند  
 سنک بردندان پاک او زدند  
 بود از اغفالای نیکوسیر  
 این همه عدوان و بغض شود  
 هر دو از غفلت قرین ماتمند  
 عشق خلق و عشق خالق چون همدند

رجوع بحکایت عاشق غافل و گرفتار شدن  
 او ب غفلت و سخط معشوقه

کشت بیدار و کشید از دل فغان	عاشق بیچاره از خواب کران
دل پازاند و کشت و زار شد	دید که از خواب دور از یار شد
کشت از غم رسته آهش دراز	های هائی در گرفت از عشق یار



دیدان سیمین عذار ماه رو  
 گفت ای غافل تو غفلت کرده  
 عشق و غفلت شرط عاشق کی بود  
 عشق بودت عشق پست بی ثبات  
 گفت مرخدا م خود را کافرمانا  
 سوی زندانش بصد خواری کشید  
 تا بداند حاصل غفلت چه هست  
 تا بداند غفلتش مفوم کرد  
 تا بداند غفلتش در چه کند  
 تا بداند که ز غفلت هیچ شد  
 خادمان بودندش اندر هیچ غم  
 ای برادر کز زار معنوی

عاشق خافل دودهی سوسو  
 ای روی خویشان را برده  
 عاشق خافل غمین و غمی شود  
 حال درم اندر افتی بی حیات  
 باید این را ساخت با غم توامان  
 غل بگردن کند بر پایش نهید  
 تا بداند غفلتش بنمود پست  
 کرد غفلت روی او را تا وزد  
 هست غفلت از آمد رویاش بند  
 بستر زنجیر بچای پیچ شد  
 عاشق بیچاره شده اندر ندانم  
 تو کن غفلت بدوزخ میر و

مطلب

بجاست در مجموع نمایند

مردم آید و من سرافیل زمان  
 از می من جمله را زنده کنم  
 هر که سوی من کز آید زنده است  
 هر که ناید سوی من میرد یقین  
 این حیات موت بد کفتم بدان  
 هر که حبت و مهر من دارد بداند

جان بچشم بر جمع مردگان  
 عزت جاوید دارندم کنم  
 در جهان بعد او فرخنده است  
 که بود او از کهنین یا ازمهین  
 در میان از حبت و بغض این روان  
 زنده است و روح یا بد متصل

عاشق خافل دودهی سوسو  
 ای روی خویشان را برده  
 عاشق خافل غمین و غمی شود  
 حال درم اندر افتی بی حیات  
 باید این را ساخت با غم توامان  
 غل بگردن کند بر پایش نهید  
 تا بداند غفلتش بنمود پست  
 کرد غفلت روی او را تا وزد  
 هست غفلت از آمد رویاش بند  
 بستر زنجیر بچای پیچ شد  
 عاشق بیچاره شده اندر ندانم  
 تو کن غفلت بدوزخ میر و



عالم و زهاد و عباد د یار  
 هر يك استهزاكنان طعنی نند  
 ان یکی گفتا تو بی سلطان  
 دیگری گفتا ز کفتی که منم  
 گفتا ری پادشاه جان منم  
 شاه شاهان هستم و فرماندهم  
 چونکه بشنیدند این اسرار را  
 بر تلی که جلیتا بد نام او  
 صبح ان یوم ان گروه پرخناد  
 روح وار و نمر بر یک خرسوار  
 از پیش پیش با و از دهل  
 گردم خورا بما نند لجام  
 تا حی زخار مغیلان جانست  
 میزدندی بر سرش که این که بود  
 الغرض ای هوشمند با خبر  
 که چسان با او نمودند از چنان  
 تا پای د ارش آوردند زود  
 چون بدارش بر کشیدند از دستم  
 که اها شکر کو یان تو نیم

در شغف ان لهنیاد پر شرار  
 طعنهای بی صفای ناپسند  
 یا تو هستی مروج ایمان ما  
 خود مسیح و سبت و ابرم نم  
 این باب اسمانی هان منم  
 ماه جان میر جهان و اکهم  
 مرتفع کردند خوب دار را  
 ان گروه پر جنای پیره رو  
 هر يك از بهر عداوت ایستاد  
 کرده بی پالان و بی بند و تار  
 خلق کردید روان او زیر غل  
 می نهادندی بدستش انغوم  
 بر سر عیسی نهادند ان عوان  
 ای که تو دانای از عیب شهود  
 من چه گویم از اذیات بشر  
 یا چسان کردند لحن او را چنان  
 ان گروه بی وفای بی نمود  
 شکر کو کشتند بر رب ام  
 جمله اندر بند فرمان تویم

چون که ظاهر شد حال صحتی  
 از جهاد و سبب مغربی  
 مگر از بر عداوت و ستودند  
 خود را با عرض او را استند  
 طرز سخنان نمودند و سخنان  
 بر حال عداوت و ستودند  
 بورتای عجاوب با بانی  
 کورین اللهم و این در دست  
 که بدین روشنی که کورین  
 انحنای الد العالمین  
 کن و سبب و دود  
 کن تا باشد سخاو و صوت  
 کن تا از مانع انسا برزی  
 کی بجای از دیگر با کورین  
 کن تا بر دیگر فضل او بود  
 ففضلت من زالی بود  
 ما خلا ان و سبب حکم  
 عان عداوت و سبب انکه کورین  
 در کورین عداوت و سبب انکه کورین

در حال  
 خالد و امجد  
 بلکانند در  
 اغشش  
 مظهر  
 در کورین عداوت و سبب انکه کورین

در تعب نداختیم ای ذوالعطا  
 کوی جمال عابد و معبود ما  
 عمرمان در انظارش کشت طی  
 که بوندان در ره غفلت روان  
 کن سخن و ادب و کمتر کوی کس  
 کو که چون افتاد اندر فرستی  
 ای بسا کس اگر او دل خون کند  
 الامان ثم الامان ثم الامان  
 ای برادر جان ز غفلت آن بدنا  
 دل ز ایمان زنده فرمای ره  
 چنگ اندر مید ذل و مسکت  
 تا کشد بر آسمان نورت تنق  
 تا که نورت بگذرد از آسمان  
 ای برادر جان تو از اقلیم نور  
 ظلمت جان چیست نکار و دغا  
 تا به بینی ذات پنهان در عیان  
 کردن گفتار ازین بیدار رخ  
 کاین بودستان بود سخت و سلب  
 حمل کن بر معرضین مست و دلیر

شکر که این رهزن دین ترا  
 حالیا کو طلعت موعود ما  
 انتظار ما الهاتاب صکی  
 ای برادر خلق دارین سان بدنا  
 جمله مخلوق این ساند بس  
 چونکه یابی انتها از فر صتی  
 تا بدانی تو که غفلت چو ز کند  
 ای برادر از غافل الامان  
 آنچه تو بینی زیان اندر جهان  
 کو تو میجو ای ز غفلت و اره  
 زنده کن دل را ز نور معرفت  
 زنده شواز نور عرفان بحق  
 زنده ز ایمان باشا روشن روان  
 چند بی نورستی و هجور و دور  
 نور ایمان چیست اقرار و صفا  
 نور خولعی سوی ایمان شور و  
 هم ز ایمان بر کف خود کس تیغ  
 تیغ برهان کیرنی تیغ حدید  
 تیغ برهان کیر بر کف هجوشیر

تا که نشانی حق و نور در جهان  
 از تو بینی هم ز غفلت و اره  
 متفق بر عقل و خرد و اره  
 او که زان سر هجور و اره  
 از عیش و شاکر سگان با او ستاد  
 او شد کس و با با نهادوان  
 در فاقه هر نفسش ازین دان  
 او که ضامن روان بخشیم  
 برهنه زان توان بخشیم  
 من جانش از نور بخشیم بر شا  
 یک جوی باد و ام با بقا  
 چون ما شیخ کام ش  
 بر طلب  
 درم عرف

مست مستان بر عوانان جملدار	زین سپس بر جان نادانان شرار
توسن اور ز پریران تو اورد لیل	هی بتازان تو بجان هر قییل

در حسن خلق که بهترین شیخا عتتهاست گوید

هم ز حسن خلق و از حسن عمل	خلق را بر همان تو از سوء عمل
چو خوش اخلاق و خوش اعمالی یقین	ره غنائی بر کھین و بر مھین
انبیا از حسن خلق خویشان	د لبری کردند از هر مرد و زن
حسن اخلاق تو اصل عزتت	چون نداری نیست ایامت درت
چست بود حسن عمل و اخلاقها	بر تر و بالا تری از همگان
ها تو در تقدیب خلق خویشان	کوششی کن تا بود جان در بند
کو علوم اولین و آخرین	نزد قی باشد تو این را دان یقین
که هر سهوده است و بی ثمر	چونکه نبود حسن خلقت ای سپا

بیان از واء ارسطو بجهت تهذیب اخلاق خود

این شنیدم من ز پیری خورده سال	که ارسطو یافت عزلت چند سال
تا کند تهذیب خلق و خوی خود	ز برون خویش تو بر نوی خود
این خبر بشنید اسکندر از او	که ارسطو لیس خود پوشید رو
صبحکه شد رفت در نزد حکیم	کای تو هستی بحیثی عظم رصیم
خیز و بیرون از عزلت تا شود	از وجودت خوب اسوده زید
گفت ای شاه جهان بان این سخن	را بهل تا بنسکری امال من
حسن خلقم از دوست این بدان	که نباشد هیچم این بدل دو غما

تهدیب اخلاق

تهدیب اخلاق

تهدیب اخلاق

امال

آرزو

چون بنامد حسن خلق  
ادم بی خلق با جوهری است

گر مرا عیست چون بحر ز خار  
من ز قیل و قال علی یا فتم  
بعد از این در حسن خلق خویشیت  
از قنای طبر و زر کج و ککون  
لیک حسن خلقت ای مرد نکو  
هر که خلقش نیک تو نیکش بد  
انکه خلق نیک دارد آن یقین  
حسن خلقت شادمانت می کند  
شجوی میگوید او فاش و بلند  
هر که را خلقش نکو نیکش شمر  
پس بد که هر چیز از غفلت بود  
گر کنی غفلت ز حسن خلق خویش

حسن خلق نیت اینعلم است  
از فی تهدیب خود نشا فتم  
می بگو شمش این شهنشا  
خانده ل را نه بتوانی فروز  
نوردل بخشد تو راهی سولبو  
خواه را اولاد که خواه از شهنا  
از مهین محسوب کر باشد کین  
مهر خان را همدانت می کند  
بهر تقیلم دلیل و ارجبند  
خواه از نسل علی خواه از عمر  
شوز غفلت دور تو ای معتد  
تو تیا آری بگویند جریس

بیان احوال کنت غافل برارزو

مچو مردان شو تو از اغفال و  
یک سستی جا داشت در بالای  
خواست طنج نان نماید آن کینز  
از تغافل در خیالات و فشا  
که مرا با طنج و با مطنج چه کار  
من چو بانوشوهری خواهم گردید

تا نیفتی چون سستی اندر تو  
فرز سوز نار اندر گم و گم  
کرد غفلت کار بر او شد عزیز  
در خیالات محالات اوقات  
واحت جان نیست من را بر قرار  
یا بم از آن شوی الطاف مزید

خانه سازم رشت فردوش برین  
 بانوی صد هیچی بانو میشود  
 اندرین تدبیر و تدبیر خیال  
 خواست تا نازانند او بر تنور  
 او فتاد اندر تنوران بی نوا  
 در میان نار سوزان سوختم  
 سوختم یا تو بفریاد مر برس  
 بانو آمد دید که او سوخته  
 گفت کردی غفلت کشتی بر شد  
 غفلت انداخت در بند عمت  
 که ترهیب بود آن بیچاره را  
 همان ترهیب جوی تا بدنی مدام  
 منقطع شو تا ز غفلت هارها  
 چون ز غفلت دور کردی تکریم  
 تا گرفتارستی اند و نار غم  
 سلسله پیش و کمر افرا با زکن  
 تا خیال پیش و کمر باشد ترا  
 یکدراز پیش و کمر دل و ارهان  
 تا ز غیب هو بر بینی شعشعانا

هم کینزان آورم چون خوردین  
 طبل و کوسجی از شهادت مینم  
 بد کنیز شوم زشت بد مال  
 خود فتاد اندر تنور پر شور  
 کرد فریاد او که ای بانو بیا  
 رس بفریادم که من افروختم  
 جز تو نبود داد خواهم هیچکس  
 در تنور پر نشو و افروخته  
 دام بنهادی و افتادی بر شد  
 غفلت افکنده اندر مانت  
 کی شدی در و آتش سوزان فنا  
 نشد جان بخش من کاس الکر  
 کردی و بینی تو اوار غنا  
 از تر تا جلوه خورد در شری  
 غم چه غم انعم که هست ز پیش و  
 سوی عرش معرفت پرواز کن  
 چون تنوری کینز به نهی  
 از خیال و فکر و ذکر این و آن  
 شعشعانی که شود دل محو و ما

مگر کینه ای که کینه  
 مگر کینه ای که کینه  
 مگر کینه ای که کینه  
 مگر کینه ای که کینه

تا ز غیب هو بر بینی شعشعانا  
 تا ز غیب هو بر بینی شعشعانا  
 تا ز غیب هو بر بینی شعشعانا  
 تا ز غیب هو بر بینی شعشعانا

جلوه ساقی مهر و بنکری  
 ساغری بویگیز صهبای او  
 ترک جان و سر کنی مردانه وار  
 مست کردی در طریباتی ز شوق  
 که منم سرمست از جام الت  
 نفس سرکش را نمودم سرنگون  
 سرخوش سرمست هم شیداستم  
 راه قربان که کجا باشد کجا  
 تا که بشتابم بیدار فنا  
 بگذرم زین عالم پر شور و شاد  
 که هجوم آورد جهافی بر سرم  
 کوزند و ورکشند مخواستار  
 روح از حمت بر احوت افکند  
 روح را دان چو آفتاب منتجم  
 روح از فرجه بچنات ارم  
 خور صفت روح است در این  
 کی بود روح از قطار یقوت خاشا  
 روح را مردم جهاد اکبر است  
 چشم جان بر مقصد صدقت و بس

ساغر و مینا و مینو بنکری  
 سر بر شیدازی بر پیش پای او  
 جان خود فانی کنی از کس و رو  
 بگذری از آسمان ز شوق و ذوق  
 سر پایا شار اندر روی ست  
 آمدم فانی من از ریب المنون  
 محوان ساقی مد سینه استم  
 ای که تو خود چون منی راهم نما  
 جان فدا سازم فدا سازم فدا  
 جان کنم قربان یاد سیم سیر  
 من دهم جان و بانان تنگرم  
 فریم و زندگ شوم من فی تزار  
 نفی تن را دان بقای روح خود  
 تن هماره در غم است و متمم  
 هست تن را سیر در بیدای غم  
 تن بود همچون خفاش بد سیر  
 بیم ناک اندوه کین دل کنان  
 زین جهاد او راهوای دیگر است  
 چشم تن بر کردش شدت و بس

شیرین است  
 شایب اللہ اولیاء اللہ  
 و اختیار از اشرف  
 سکون از اسکو  
 طرب با از اطرب  
 طاووس از اطاب  
 ذابوا و از اذاب  
 خصوصاً از اخصوا  
 نصلوا و از انصلوا  
 وصلوا و از وصلوا  
 بدایم و بدین جدیدیم

در این  
 روح  
 خفاش  
 نظام  
 بی

در شان منتجم  
 کوشه چشم شدت  
 چشم



چشم جان چشم از مرائی دوخته  
 او بود عاقل روایش جان پالنه  
 چشم جان تو بود ایمان تو  
 چشم تن جهل و هوای نفس است  
 کربان بینی روی سوی نعیم  
 کربان بینی سوی تو شادمان  
 کربان سالک سوی ایمان من  
 در بیان سالک شوهاک شو  
 روح ایمان جوی کن طاعات حق  
 حالیا ای روح پاک پر فتوح  
 زان پس تن تا زبانه تو نفس  
 خواب خود بگذار و الایش بجز  
 هان مرو چون در دکان اندر کن  
 دل بیر ز الایش و اسود شو  
 دام راه تو بود میل و هموس  
 این نفس بشکن که تا من بر پر  
 تا ترا خواهش مراد دل در غم است  
 چنداخر چون جعاشی روان  
 دوشواز از طمطراق و از ریا

چشم این بر هر مرای دوخته  
 این بود دیوانه و از غم هلاک  
 که از او پاکیزه کرد جان تو  
 که تو را درین نماید سخت و سست  
 کربان بینی روی سوی محیم  
 و در بیان بینی در افتی در بیان  
 بینی آخر خسر و جانان من  
 صفت دوزخ دردی مالک شو  
 تا نکرد تیره و تار ت ورق  
 در کس از خجانه ایمان یک سو  
 گو که ای نفس دنی بگذار نفس  
 حامل من هستی اسایش بجز  
 تا بر حمت ها پذیرد زان و این  
 از پی هر جا مغول دون مر  
 خواهش تو هست مر من ر نفس  
 در هوای طیب قدس بر پر  
 عشرت زان که بر من مانت  
 بر در و نان تو از بهر و نان  
 هان تعالی و است و سوی من

کتاب

کتاب

از عطا ای بار خدای مونس  
خط سحر از کبیره شود  
در روز آری

غبار و  
زیر

تا میر بینی تو زهر سوش شعشعا از عسور ذلت اسوده شوی بیغطا بینی رخ جانان خود یار اندر بیت خود بینی قتی	نشوی دیگر زردن آن ترهت دل زراح راحت اسود شوی یار زیبا بنگری مهمان خود هم زا و نور منیر اندر تنق
جان منور میکنی زانوار او چونکه با کیزه شد ای نگر خون انچه دل بست تو و پایت بست از برای تو مدامست امتحان	میچشی از ساغر سرشار او ان زمان تو اوقتی در امتحان می یکید از کف تو در نخست امتحان است امتحان است امتحان

بیان امتحان صرافان حقیقی زندگیا اهل جهانرا

این شنیدستی که صرافان پارا کو کسیر خواهد دهد او را غرا زرستاند زود بر آتش نهاد هر چه گوید که زر من بیغش آ	از نماید امتحان اند و سراد اورده ازا بنا رخم قتراد بر زر او دم ز صاف و غش دمدم گویدش صراف کاندرا قش است
گر بود مغشوش قهارم با و کی ستانم من زر مغشوش تو کر بود زریاک از تو میخرم	هر چه خواهد تو بکوئی رو بگو کی نهستم منت بروی دوش تو در عوض بر تو کرمها میکنم

در مناجات با صراف حقیقی گوید

حال ای صراف نقد جان من ای فضلت خاک کردد کیمیا	وای که هستی خالق و رحمان من از عطا بر نقد ما رحمت نما
--	--

زرقلب ما اگر مغشوش هست  
 که نمائی امتحان خواریم خوار  
 هر نفس از مالک ظاهر میشود  
 تو زجرم ما ز جودت در گذر  
 نقص ما معلوم و جرم ما عیان  
 که پوشانی سراپایم غش  
 دست ما را بگیر و عذر ما پذیر  
 ما بشر هستیم سرها پاکتاه  
 ما گرفتار کنند بیشتر و کم  
 تو زرب ما را مفر ما امتحان  
 امتحان خواهی گمراهی ریب علیل  
 تو که آگاه استی از اسرار ما  
 فضل کن با ما بجای امتحان  
 ایند دل شیدا ای بی تاب تو توان  
 آه که اکنون امتحانم می کنی  
 من چرا گویم مفر ما امتحان  
 امتحان کن استقامت ده سپس  
 استقامت کردهی شادان شو  
 استقامت ده که جان بازی کنم

از کمر او را ممکن ناچیز و پست  
 از عطا ما را مفر ما شرمسار  
 آن خطا هست بود مغشوش و بد  
 زانکه باشد جرم کرد او بشر  
 تو بیو شان ای خدا ای مهربان  
 ز غش خود را عماد رکش مکش  
 ای حلیم ای سائر فرد بصیر  
 بر در فضل تو آورده پناه  
 تو فرج بخشا که ما داریم غم  
 تا بود او فارغ و آسوده جان  
 ای بیاسالم که کرد پرخلل  
 واقعی بر حال پرازار ما  
 تا که بدو انیم مرکب تا جانان  
 گوید او ای کرد کار مهربان  
 آتش اندر جسم و جانم میزنی  
 امتحان کن امتحان کن امتحان  
 تا نکردم پست ترا ز خار و خس  
 در دم جان باختن رقصا شو  
 سر بیندازم سرا فرازی کنم

تغیر در آیه

و غش خود را عماد رکش مکش

شاید  
طریق طلب با او اندا  
مطالب او از ابواب  
انعام  
بماند

مهر  
کین گاه

<p>ایکه هستی مهربان با عطا در زمانه از بد آن بی حیا هر چه خواهی هست آن ما را در دست امتحانها بعد شربان می آید همچو انعامی تو حیران در صحرا هی تو تا صفت طبق طیار شو کن که تا محفوظ ما ندان خندان پاک و فارغ باش و بر خورد از آبش زانکه در هر صداد دزد است ای ابا میدود اندر چه تو مشتری</p>	<p>استقامت کن عنایت ای خدا امتحان کن تا شود نیکان جدا حاکمی هر چیز کوفی حکم تست ای برادر امتحانات در پی است تا نوشی با ده حبت زنگار هان بنوش انجام و بر خورد او شو لو لوجب و راد در دل نهان چونکه طارقی یا فتنی شیار باش خویش را از سارق و طارقی بپا گر نهان زاهر عیان کوهر گشته</p>
---	--

**حکایت آن شخصی که کوهری یافت هر طرف  
نداکرد بجز که کوهری دارم**

<p>کوش بکش بشنوی عالی تبار کرد اقصان مشتری یا مشتری کس نکوید در کف تو چیست دارد ای خواهان او سو من آ هر که خواهد باید آید سوی من چون شنیدند این ندا را چند بار جمله هم پیمان و هم ایمان شدند</p>	<p>یک حکایت یاد دارم از دیار بود شخصی یافت روزی کوهری مشتری کوهر من کیست کیست کوهری دارم که یک عالم بها کوهر مرا عالی باشد من فرقه او باش و قلاش دیار مجمع گشتند و هم پیمان شدند</p>
--	--

سویا و رفتند و گفتند ای فلان	کوه خود را بجا هاده نشان
ما خریداریم و خواهان آمدیم	جانب تو پرس پرسان آمدیم
بارها ما تا یل آن بوده ایم	از رضا و شوق خواهان بودیم
صاحب کوه بگفت آنی صرا	کوهی هست و نمایم بر شما
راز خود را پیش نادانان بگفت	کوه خود بپسند آن مرد سفت
رشته راز خود آن بیچاره مرد	پیش از باب شقاوت باز کرد
جملگی دیدند آن چیزی که او	داشت پنهان در بر خود ایمو
قال و قیل آغاز کردند بلبان	چونکه دیدند آنچرا بنمود آن
های و هوی آغاز کردند ز شرور	ابلهان بی جای پر غرور
بر سر او از بلاهت تا خند	تیغهای کینه بر او آختند
ای برادر کوه خود کن نهان	تا بماند حفظ از نا محرمان
مخفی کن کوه خود ای اخا	تا بچوید مشتری هامر تو را
مشتری را تشنگانند بر کوه	اب صافی دارم و سویم پیو
تا نه بیند میل می خوانان کجا	میدهد می ساقی نیکو لقا
هم نظر کن طالب و مطلوب را	هم بین تو جاذب مجذوب را
تا نه بیند کوشش بسیار را	کی نماید گوشه رخسار را
تا ندید از عاشق آن معشوقه کی	داد مرده وصل بر آن نیک بی
تا نه بیند میل از بوستان	کی بیارد ابراردی ز آسمان
تا نه بیند عاقل بسیار داند آن	اگر سماع فارغ است از این داند آن

این سخن از کوه است  
 اشاره به کوه سمرقند  
 که در نزدیکی بخارا  
 واقع است و در زمان  
 تیمور لنگ از آنجا  
 به بخارا آمدند  
 و در آنجا کوه را  
 به نام کوه سمرقند  
 خوانند  
 و در این کوه  
 کوهی است که  
 در آنجا کوه را  
 به نام کوه سمرقند  
 خوانند  
 و در این کوه  
 کوهی است که  
 در آنجا کوه را  
 به نام کوه سمرقند  
 خوانند

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
تاسیس ۱۳۰۲ هجری قمری  
شماره ثبت ۱۳۰۲/۱۳۰۲

معنی فراوان

برای بیان

نکون  
وایرنه  
مطابق  
عملی و از مرغ

کی بگوید با کسی را از نیاز نظری کی از صلب میهد گوان کشتی فارغ از همه مغشوشها هم مکش از حنجره او از را از درون کی نغمه دلکش کشید اهل دل را جوی و کشف از کن هست این نامحرمانت ده زنان راحت ز اضرار نادانان شوی قیل و قال آوردند امت در مال در یقین باشد چو مرغی تیز پر مرغ پرا شکسته باشند ایفلان	کی کشاید لب برای کشف راز تا نرسید میل اصلی در زنتا ای برادر تا نرسیدی گوشها تو مبعثالب که کوئی راز را میل مجلس تا که آن مطرب نرسید پس بیا و گوش هوشی باز کن اهل دل جو بگذراننا محرمان اهل دل را جوی تا سادان شو اهل حالی جو کدر از قیل و قال اهل حال و مرد دانشای لیس ان عوانان از جهالت در کمان
---	--

بیان یقین و کمان و مشکل ان مثل دو  
مرغ یکی صحیح الأعضاء و پران و یکی پرو پاشکسته  
ناتوان

و هم وطن مانند طیر ناتوان پران باشد شکسته از حد این کند پرواز می افتد نکون و این پریدن کی تواند از نخست هست نیز از خود را بکل و قرار	تویقین را دان جوان مرغ پران پران از قوت از جانان بود می پرد که خواهد او ای ذوقون ان پر دان خاک تا افلاک چیست هست نوار در هوای جان مطار
--	--

آن سبک روح است پزان تیز و  
 خواهد او پرواز می تواند پس بد  
 مرغ پاشکسته چون خواهد  
 تو جوان مرغ پاشکسته میباش  
 این گمان زاید تو را فرزند شک  
 در یقین ای و حیات جان بسین  
 باش تو مانند شیر خشمکین  
 لشکر او هام را با یک نهیب  
 کن گریزان لشکر او هام را  
 کن نظر بشاه و بگذر از جوش  
 باغ دار جان بو پزانه بده  
 یار زیا بنکر و منکر بد  
 گل چوبینی دل بخار و خوش منند  
 تا به بنی صحت جان برد و ام  
 تانیوشی فغنه و صوت هزار  
 من چکوم خود بسره شیا باش  
 پر بیکر از این حسیض ظن و هم  
 تابکی با خود معاد امی کنی  
 چند در تصویر از ظن و گمان

این بر بیداری کراش در کرد  
 اوج ان طبر و اشکسته که دید  
 تا توان افتد سکش از هم درود  
 در زمین غم طیان ایخوا چه باش  
 هوشدار ای که تو را آمد محک  
 خسر می کون و امکان هائین  
 حیث ظن بشکن تو با چند  
 کن گریزان بی درنگ بی شکیب  
 انسیان را جو بهل انعام را  
 او می و اینکر و منکر و خوش  
 داد غیرت را تو مردانه بده  
 راستی را پیشتر خود کن نرد  
 خویش را از زده ستا و نژد  
 خود میواند در بیابان سقام  
 دل ندر بر فخر زاع ای فکار  
 همچو اطیاب و بقا طیار باش  
 بر خود و امثال خود بنهای رحم  
 از چه کاری میها نامی کنی  
 در گمان و ظن خود باقی همان

این کتب تا زمانه  
 از کتب است  
 این کتب تا زمانه  
 از کتب است

لشکر او هام را با یک نهیب  
 کن گریزان لشکر او هام را  
 کن نظر بشاه و بگذر از جوش  
 باغ دار جان بو پزانه بده  
 یار زیا بنکر و منکر بد  
 گل چوبینی دل بخار و خوش منند  
 تا به بنی صحت جان برد و ام  
 تانیوشی فغنه و صوت هزار  
 من چکوم خود بسره شیا باش  
 پر بیکر از این حسیض ظن و هم  
 تابکی با خود معاد امی کنی  
 چند در تصویر از ظن و گمان

در چنان علم و عرفان اند را  
 ناشوی آنگاه از سیر قدم  
 دیگران را که نادان و ضری  
 دیگران را لنگ لنگان نا توان  
 بر حمار لنگ بینی نا توان  
 بگذرانی نور خود از آفتاب  
 دردی چون اسب ظن پای کینه  
 از زمین تا آسمان هفتمین  
 یثوی تو نغمه کتر و بین  
 نا توانان را تو انچه می کنی  
 شادمان کردی توفی عایس شو  
 منکران و اجای در تیران ده  
 خسته کار امیرسانی بر مراد  
 ختم ناید تا قیامت این کتاب

ای گمانت کرده پامالت بیا  
 فوق طور معرفت بر زن علم  
 خویش را بینی تو شنوا و بصیر  
 خویش را بینی چو مرغ جان پران  
 تو سوار باد تند و این عوان  
 تو باقی ای برادر از تراب  
 صد هزاران عام ره واطی کنی  
 پس رسی با مرکب علم و یقین  
 بنگوری عرش و بفرش استی مکن  
 ای بسامس گزوی زرمیکنی  
 میخوران و ساقی مجلس شو  
 تشنگان را کوثر حیوان دهی  
 بستگان را میکنی ازاد و شای  
 کو بگویم زین عبارت ایچنا

بزرگوار  
 در بیان علم  
 و بصیرت  
 و معرفت  
 و حقایق  
 و اسرار  
 و معانی  
 و رموز  
 و اشارات  
 و کلمات  
 و حروف  
 و حروف

در مرآت عشق خود قائل است

عاشقان دلبر ازاده ام  
 ای برادر ایتر زمان دیوانه بین  
 که مدام در غم و دردها و هانا  
 جویم از دیوانه کی فرزانگی

من اگر دیوانه و دل داده ام  
 همان مرا از عشق یار نازنین  
 تو مرا مانند دیوانه بدان  
 باشدم روح روان دیوانگی





بنگری خود جلوه رخسار ما  
 کی بیای تو ز رگ من نشان  
 بنگری رخساره من را چو ماه  
 کند و بی عقلی بهوش بهر  
 بنگری رخسار من که رعیان  
 مر تو را چون ما را باشد ای جو  
 یا رمه رخساره نیکو لقا  
 پشته لنگی تو را سازد شکار  
 یا هزاران غم دو چارت میکند  
 خود شکار تو بود ای محترم  
 بسته غیم غم و ما همه  
 در کنار تو فرود آید بدان  
 از تو باشد روز و شب اندر کوه  
 میشود روز و شبان غموار تو  
 هستی افسرده هم از غم تا توان  
 نوبهار آید بر پیشیت ایفلان  
 مر تو را که نیشها شد بر تو نوش  
 خویش را بینی اسیرا بتلا  
 شهد کردد بر تو ز هر ناپسند

با خودی بگذار و بخود شو که تا  
 آن نفس که با خود استی این بد  
 وان نفس که بخودی ای مرد راه  
 آن نفس که با خودی تو ای پسر  
 وان نفس که بخودستی ایفلان  
 آن نفس که با خودی یا رنگو  
 وان نفس که بخودی آید ترا  
 آن نفس که با خود استی ای فکا  
 پشته لنگی شکارت میکند  
 آن نفس که بخودی پیل در بر  
 آن نفس که با خودی خود در  
 وان نفس که بخودی مهر ز شما  
 و اندی که با خودی بار عجزی  
 و اندی که بخودی خود نار تو  
 اندی که با خودی همچون خزان  
 و اندی که با خودی ای خزان  
 اندی که بخودی آید سردش  
 اندی که با خودی و خود ما  
 و اندی که با خودی و خود پسند

ای مرد راه  
 ای پسر  
 ای فلان  
 ای رنگو  
 ای فکا  
 ای خزان  
 ای خزان  
 ای خزان  
 ای خزان  
 ای خزان

واندی که بخوراستی ز هر غم  
 که قرار جان تو خواهی بیقرار  
 بیقراری جو که بینی ای تزار  
 تا کوارش جوئی ای جان برادر  
 پس کوارش ترک کن تو ای تزار  
 بخودی را تو شمار خویش کن  
 بیقراری جوی تا یابی قرار  
 بیماری جوی تا یابی سراد  
 از هوای نفس و ن کن اعراض  
 کفر چو بود دوری ز دلدار خود  
 تا دم تزع ای پسر خود را بپا  
 ای برادر خاقتناز عشق شد  
 خاک تو از آب عشق مد عجبین  
 خالق عالم خلق شد از بهران  
 عشق این مخلوق را چو داشت  
 کرد خلقی خلق بهر آنکه نا  
 ما خلقت لانس و انجز کفاد  
 تو بخوان در آن کتابه نمون  
 یعدون را اهل تفسیر کلک

میشود بر تو چو سکر شهد هم  
 پاش ای کاندر غم در بنجی دوچار  
 همی قرار روی قرار روی قرار  
 شهد و شکر بر تو آید نا کوار  
 تا که زهر قائلت آید کوار  
 تا شوی عالم تو علم من لدن  
 ای برادر تو بیزمان نکند  
 شربت جان نوشی و کردی نوش  
 تا شود کفرت با یمان اعتیاض  
 هست ایمان توحب بار خود  
 که نگیرد پیش چشمت را غطا  
 و رمکودان از رخ دلدار خود  
 چندان در غفلت استی و عجبین  
 تا که بشناسند محبوبت ما  
 پادشاه کاروان دان دان  
 بوبرند از عالم غیب بهشا  
 و در کتاب خویش ای جان عمو  
 خاتم این ایه الا یعدون  
 یعرفون گفتند اندر این معا

واندی که بخوراستی ز هر غم  
 که قرار جان تو خواهی بیقرار  
 بیقراری جو که بینی ای تزار  
 تا کوارش جوئی ای جان برادر  
 پس کوارش ترک کن تو ای تزار  
 بخودی را تو شمار خویش کن  
 بیقراری جوی تا یابی قرار  
 بیماری جوی تا یابی سراد  
 از هوای نفس و ن کن اعراض  
 کفر چو بود دوری ز دلدار خود  
 تا دم تزع ای پسر خود را بپا  
 ای برادر خاقتناز عشق شد  
 خاک تو از آب عشق مد عجبین  
 خالق عالم خلق شد از بهران  
 عشق این مخلوق را چو داشت  
 کرد خلقی خلق بهر آنکه نا  
 ما خلقت لانس و انجز کفاد  
 تو بخوان در آن کتابه نمون  
 یعدون را اهل تفسیر کلک

<p>خلق بشناسند شاه انما هم انیس و مونس و غم خوار تو در عیانی غفلت خود همان مپو مونس بر نیز و غمخوار تست کی تو را ان یا سرگرد لثوا جستن این یار باشد واجب نی که بر کوفی زیافت خود سرا تا بگویم معنی الحق مرسر</p>	<p>یعرفون فرموده است از تو که تا چونکه او گوید منم خود یار تو تو مگردان صور خود را از او سوا و پوزانکه او خود یار تست کر تو خود از او بچوئی احترام کر بچوئی کس نباشد حاجت یار اگر جستی ضیافت کن در همان بیا بشوز من ای مرد حرا</p>
--	--

اشاره بانکه حضرت ختم مرتبت خلق جهول غفول  
بصره مستقیم فلاح و نجات دعوت فرمودند بر آن  
بایزاد ات انتقادات کشودند شیرینی کلام مبارک  
حضرت انهارا تلخ آمد

<p>گفت بر تو مرا از عزیز وار چمند من شرح جان و امیر مطلق بو برد از کلین جانان من هر خدمت خویش را او آسته او شناسا کشته خود نفس اله در جهان نشاخته سلطان تلخ ترا از زهر آمد بر عوان</p>	<p>چونکه پیغمبر با او از بلند کای خلائق من نبی بر حتم هر که شد از جان دل خواهان من هر که من را خواست حق را خوا هر که بشناسد مرا بی اشتباه انکه نشناسد مرا بی شک و ترس ای برادر گفت حق آن شاه جان</p>
--	--

فایده  
در بیان  
عبد  
و این  
که  
زبان  
گفته  
در  
صبر  
و  
راه

کتاب خضر

<p>قل وقال اغار كردند از حد ان گروه بيشعور بجه رشتد اشاره بايد مباركه وقالون نؤمن لك حتى نخرج لنا من الارض يدوعا وتكون لك جنة من نخيل وعنب فتفجر الانهار خلد لها تفجر او تسقط السماء كما زعمت علينا كفا او تاتي بالدبر والملك قبيلا او يكون لك بيت خرف وترقى في السماء ولن نؤمن لرقيل حتى تنزل علينا كتابا نقرؤه</p>	<p>گر تو کوفی راست پس ما را بیا یا تو را باشد یکی باغ خضر هم بود جاری زهر سواندوان یا غنائی پاره پاره آسمان یا خدا را آسمان آری فروم یا که باشد مرا ترا بیتی زسیم یا برو این لحظه تو در آسمان باز بر توفیقست ما راحت وود یک کتاب مستطابی کرد را ای محمد داری اینهارا اگر گر تو را این معجزات باهره است در جواب آن گروه پرسش</p>
<p>چشمه های جاری اندر این صحرا که بود خرما و انگورش شمر نهرهای آب صافی روان تا که ما بینیم آن را این زمان هم قبیلی از مدایک با سرد هم ز زرخا لاهی میر کریم تا که ما بینیمت ای میر مهان تا نیاری تو ز حق همراه خود ما بخوانیمش ز صدق و از صفا میدهد بتلیغ تو ما را شیر خود رسوی قدرت تو قاهره آ امدا ز غیب بقا بر او ندا</p>	<p>چشمه های جاری اندر این صحرا که بود خرما و انگورش شمر نهرهای آب صافی روان تا که ما بینیم آن را این زمان هم قبیلی از مدایک با سرد هم ز زرخا لاهی میر کریم تا که ما بینیمت ای میر مهان تا نیاری تو ز حق همراه خود ما بخوانیمش ز صدق و از صفا میدهد بتلیغ تو ما را شیر خود رسوی قدرت تو قاهره آ امدا ز غیب بقا بر او ندا</p>

نظر خضر

مهران  
زوله نا

تلیغ تو ما را شیر  
خود رسوی قدرت تو قاهره آ  
امدا ز غیب بقا بر او ندا

کای محمد ای شرحانهای پاک | ای ز نور توجهانی تا بنا ک

قل سبحان ربی هل کنت الا بشر ارسولا

<p>نوبت بر این کرده بی نهها معجزه من نیست الا این کتاب چونکه باشد این کتاب مستطاب رزق روح اصل عالم اندر این باری ایجان برادر هوشدار اندر عالم انچه بیدی ای جناب حجت کافی دلیل واقعی است کو تو اعراض از کتابتاری کجا</p>	<p>که من استم یک بشر مثل شما کو تو داناتی بیانگت بیاب منبع فیض وینا بیع ثواب هست موجود این بیانرا کن یقین تا که بشناسی تو پارینه زیار از کتابت از کتابت از کتابت جمله امراض جهانرا شافی آ مدر خشد بر تو انوار عطا</p>
---	---

حکایتان شخص با زندانی کرد در بهبهان دیدم

<p>این شنیدم در دیار بهبهان تو کلام حق نهان بنان نهان کو تو کوئی حق سرت را میزند کن تو نصب العین خود ایدر حُر گفتش از حیثیت این آه و سوز گفتم اخرا از مصائب باز گو گفت بنشین باش سرا پای گوش خانرو جاه من مسکین بدان</p>	<p>از فقیری بی نوایی تا توان در لرستان و دیار بهبهان مال و اموالت به بغا میزند معنی این نکتہ را الحق و سُر گفت از این اقبال تحسین فرود ایکه از خم کشته جمت همچو مو تا بگویم شرح حال ای تیرهوش سابقا میبود در ما زندران</p>
--	--

پایان

عبدالعین

يك پسر من داشته چون ماه نو  
 ان پسر مانند يوسف بد صبح  
 کار او روز و شبان بودی غار  
 ذکر و تسبیحش بدی صبح و پین  
 او بحق ناظر بود من سوی او  
 بد و راحت حسین و آل او  
 چند کمره رفتن بود او کربلا  
 زاتفاق این جهان کج نهان  
 يك بهائی را بیدیدان نوجوان  
 چوب برف فرقت زهر و مینرند  
 ان یکی بیدان کشتان او  
 ان یکانه کوهر دلبند من  
 این چه کرده که شمایم میکشید  
 گفت شخصی کاین بهائی کشته است  
 دین و ائینی ز نو پیدا شده  
 ما کسیم این را که دینش ناظر است  
 ان پسر گفتا که ای اهل دیار  
 این که نقد دل بدینی باخته  
 بگذرید از شتم و لطم کشتنش

بلکه میبردانمه نو او گرو  
 بود ایم دور از اعمال قبیح  
 د ائمه مسازد کربانی نیاز  
 انت قیوم و اله العالمین  
 او بکوی حق روان من کوی او  
 ای برادر در جهان اما ل او  
 کشته ز اثر خامس ال عبا  
 شد سوخا زار و روزی ان توان  
 که فتاده در کف بازاریان  
 گد باین سوکاه ان سوچی کشند  
 دیگری شد سوی خانمان او  
 گفت ای یاران و خویش او ند  
 هر طرف او را بخواری میکشید  
 در دل او تخم جدائی کشته است  
 این بود زان دین که همین رسوا  
 ما ز نیم این را که نجش اقل است  
 کشتن او کی بود شرط و قار  
 با چنان و این چنانی ساخته  
 هم بخاک و خون خود اغشتمش

این پسر  
 همان است  
 که در  
 کتب  
 مذکور  
 است

این پسر  
 همان است  
 که در  
 کتب  
 مذکور  
 است

<p>                 که کردین او ز حق است و هدی                  اگر بود این دین که او داد ز حق                  کیش او که از حق است ای هم کشتا                  که کشتی یک تن هزار آید پدید                  اگر بود باطل مکش این را که همی                  تو مکش او را که خود باطل شو                  این سخن را چون شنیدند آنکس                  که چرا این گفتگورا می کنی                  دشمن دین است و از ما می کشیم                  بر سران نوجوانم تا خستند                  نوجوانم حرف حق گفت و شد                  نوجوانم های های ای هم کشتا                  حرف حق اندم مذاق ابلهان                  بگذریم از ما ز خود بینی کجا                  گفتم اری ای برادر لب بر بند                  لب بر بند و صمت را بنما شعرا                  صامت صادق بود اندر نجاران                  اصل و ثابت بود در ارض جهان                  داروی جهان پرور خود ای طیب             </p>	<p>                 کی خرد یا بد ز اسیب شما                  کی فدل بیرون کند زین ضریر                  بگذرد انوار او از اسماءات                  صد چو او از هر کجا آید پدید                  میشود طومار دین در پیش طی                  باطل و پیهوده و عاقل شود                  کشته ها جم بر سران نوجوان                  تو بلیسی راه ما را میزنی                  هم تو هم ان را بخون می اغشیم                  تیغ کینه بر سر او اختند                  خفته و نالان بجاک و خون خود                  شد ز حرف حق بجاک و خون طبا                  تلخ می آید مگوز نهان دان                  بگذریم از حرف حق ای ذونها                  کافکنند این قیل و قال در کینه                  تا نیفتی در غم آرد غم سزار                  چون درخت طیب است و با شبا                  بگذرد و غش زهقتم آسمان                  بر روی ده که نوشد بی شکیب             </p>
---	---

درین وقت  
 که از او از حق است  
 عاقل  
 برهنه و فانی از پیرایه  
 هاجم  
 شب

هاجم  
 شب



<p>ای بر تشنه بیخشا ای پسر      داروی جان پرورد خود ای طبیب      نومکورد مرگ کل و ریجان ترا      سترکاخ و قصر و ایوان بلند      هم مزن از عالم را کسیر دم      گفت در قران خدای کائنات      هم خیدون للجنیثات آمده      در علاج هر مرضی تیزهوش</p>	<p>فی بان ناکشته پرشور و شمر      بر مرضی نه که نوشد بی شکیب      زد آنکه جوید او گند قدر      فاش نما نزد جسد تا پسند      در بر آنکوست بیهوش و حکم      طیبین لایق برای طبیات      ترك ترك و تات رات تا آمد      در هر آنچس بوده آعاده بکوش</p>
--	---

قادر  
خانی

بنا  
طیب

حکایت آن مریضی که حکم او را در وید غیر معتاد میدادند  
 علاج نمیشد حکیم دانا او را تخفیف کرد عادت او بود  
 علاج کرد

لسان الثور  
که زبان

<p>بد مرضی از مشاهیر دیار      خواست از شهر و طبیبی چند را      آن هلیله داد آن سرکنکبین      آن بنفشه و آن لسان الثور داد      آن کینش داد آن یک کر بنا      آن یکی نیلوفرش داد اندک      دیگری کفتاد و ایش با فتم      کوئیا که هست ستیرت در فتم</p>	<p>کرد و آب کله بودش بی شمار      تا که بنمایند در دوش دادوا      آن بلیله داد آن توانکبین      آن لطیفه ژاژ و عطر مورد داد      آن یکی داد ابلاج اینک نبات      شیر بادام یاریحاز شر      چون بیتر فکر من بشنا فتم      با شراب او نباشد منزه</p>
--	--

هم  
 که زبان  
 ابلاج  
 فتم  
 منزه

تو بگویش اندر طلب ایشاه داد  
گفت پیغمبر چو در ضمن حج

از طلب های خجیله ای جناب  
از طلب پر جان که بر جانان رسد  
طالب را باشد به طلوی برده  
از طلب ای بس صنایع شد  
از طلب سار ظاهر میشود  
از طلب سان شود هر کار سخت  
طالب از اجار بلور آورد  
دست از ذیل طلب کوتر مداد  
شرح ببینید از وزیر این گفتگو  
زود بفرستاد آن شاه شهیر  
تردگرو رفتند و گفتند شرمه  
توبه دختر سلطان جهان

تا که از طلوی خود گیری مراد	تو بگویش اندر طلب ایشاه داد
من قوع الباب و لبح و لبح	گفت پیغمبر چو در ضمن حج
کردد از آن در سری اخوعینا	چون بگویی تودری ادر زما
من طلب شیئا وجد فوجد	یا ز گفتان میرجان معتهد
ور محبت استی بحبوی رسی	کو طلب اری به طلوی رسی
از طلب بس دل که او شادان شود	از طلب پرانه ابادان شود
از طلب کرد دل مغوم شاد	از طلب یا بد مراد ان به مراد
میشود جاری در سنک خاره	از طلب های خجیله ای جناب
خرم و اسوده و رفضان شود	از طلب پر جان که بر جانان رسد
داری رحمتی بحبوی رسی	طالب را باشد به طلوی برده
از طلب ای بس بدایع شد عینا	از طلب ای بس صنایع شد
از کون کل شیئی ای معتهد	از طلب سار ظاهر میشود
از طلب میوه بزاید از درخت	از طلب سان شود هر کار سخت
طالب از سنک سیر نور آورد	طالب از اجار بلور آورد
تا بیای کام دل از وصل یار	دست از ذیل طلب کوتر مداد
در طلب شد شدت های زها و هو	شرح ببینید از وزیر این گفتگو
از وزیر و از دبیر و از مشیر	زود بفرستاد آن شاه شهیر
خواستگار دخترت کرد دیده شه	تردگرو رفتند و گفتند شرمه
تا شود از دخترت تو کام	توبه دختر سلطان جهان

تویا و شاه را داماد کن  
 شرحها بنامت میدانی گران  
 شاه را داماد کن تو ای عمو  
 شاه باشد دخترت را خواستگار  
 گفت من هم کفو سلطان نیستم  
 شرح این من ستم داور و او  
 چون رسولان شد از آن گویان  
 نزد شرح رفتند و گفتند آنچه گفت  
 نادر عشق شرح فرزون تر زد شرار  
 دایم اندر رنج و هم بیمار بود  
 شاه شد رنجور و از هر سو طبیب  
 یکتا طبیب باوقوف با شعور  
 درد شرح از عشق هست از فراق  
 شرح بگفت آری تو دانی درد من  
 عشق آن کرد دختر مرد دل بود  
 من امیران را فرستادم رسول  
 آن طبیب گفت ای شاه گرام  
 این وزیر و این دبیر و این مشیر  
 جنس او بفرستند در پیش او

قلب ز کف آید اش را شاد کن  
 دارد اندر حیطه خود اینجهان  
 تا بیای بهر نیکو از او  
 تو میند او را به بندانتظار  
 طالبی داماد من نیست  
 من کجا و شرح کجا جان پیا  
 تا قبولی را بدیدندی عیان  
 آن رسولان بی تا مثل بی هفت  
 شد زهر دختر لعل بیقرار  
 در غم اندر فرقت آن یار بود  
 در علاج درد او بدیشکب  
 گفت درد شرح را حاصل دور  
 از تف عشق است او را احراق  
 هم ز سوز جان راه سگر من  
 وصل او تا که مرا حاصل شود  
 آن گویان آن نکرده خود قبول  
 وی شرح و الحمد وجود و احسان  
 کی بد که هجرت آن مرد شری  
 که بداند حال و خوی و کیس او

۲  
 شرح

شرح  
 شرح



ایستادم کوشه کز این وان  
دیدم او گوید که من حق کفتمی  
گفتمش مرا توجه میکوئی بگو  
گفت من گفتم یقین را نودان  
تو یقین را دان چو مرغ تیز پر  
خلق پرورهند الا اولیا  
کل با بار ضلالت سزگون  
غیر اهل علم کانا و اقصند  
اهل علم انکو چو من محو است  
محو ختم محو ختم محو است  
چونکه این گفتم زهر جا هلدان

گفتگو چه بوده وهم چیتها  
گوهر معنی در اینده سفتی  
مطلب خود را بمن هان رو  
وهم وظن را ظلمت دیجوردان  
وهم وظن را مرغ خاک بستر  
جمله در تشکیک الا اصفا  
از ضلالت هر یکی مست و هرون  
از جهان غیب معنی هان نقد  
عارف حق و شهیر مطلق است  
خوانده ام در مکتب حد سبق  
بهر قلم جمله یوان و روان

در مقام نصیحت با شخص گرفتار

گفتش ای محو چه تدبیر هان  
محو حتی باش با تدبیر باش  
رمز پنهان با عوانان شرط نیست  
چونکه در سوراخ زنبور ای سپر  
گر باستی اندر انجا ای جوان  
بر تو می آرنند از هر سو هجوم  
رمز غیبی غیب کو یان با سزا

کوش کن بشو تو نصیح رهروان  
بی تدبیر نیست در هر جای حاش  
چونکه کفتمی در گریز انجام آیت  
چوب خود کردی از انجا در کند  
بر سرت ریزند آن زنبورگان  
که زندانی عطر در دایره ی فوج  
گر بکوئی با عوانان تا سزا

تتشکیک  
جان نامت  
انوار  
چاه  
واقف  
ها تف  
که شد در  
ما  
که  
بیت

<p>زدی بجد ادان بی هوش و بصیر          که شناسد از بصیرت این دُن          جان من اهل بصیرت کیمیاست          در مخزن اسرار پنهانی مگو          کو بعطشان فی برنجور علیل          قطره ظاهر در این ارض بسط</p>	<p>زدی بصیران تو بنما ای پسر          تو جوید و برد را واده بان          کو بکن با سبب نمائی کی رواست          تانند بینی گوش واعی ای عمو          سرخوس کو تو هم سلسبیل          انبیا کر دهند زان بحر محیط</p>
--	--

قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ وَاللَّهِ لَوْ عَلِمَ الْبَازِرُ مَا فِي قَلْبِ الْكَلْبِ لَضَرَبَهُ أَوْ كَفَرَهُ

<p>از بی تدبیره از باب نهان          کو بدانستی با ذرای فلان          کافرش میخواند و درای کثنا          از چهر این را شد قبول آن تا قبول          هر دو ثابت هر دو با ایمان بدند          وان نپزیده است تا معراج آن          وان گرفتار است در سطح سبک          وان ندیده این همه افوار را          وان بتخیلات خود را خست          عالم الاسرار و حزن الرحیم          من ضمیر الخلق عالم و خبیر</p>	<p>زان سبب گفتی رسول کبریا          آنچه اندو قلب سلمان شد نهان          یا که میکشش در بابی شتاب          هر دو از اصحاب خاصان رسول          هر دو مرغ گلشن عرفان بدند          این پرید از خاک تا افلاک جان          این بر این کسود طی نه قلب          این شد محرم همه اسرار را          این هر دو ان بند را بکست          لا اله الا هو ایچه قدیر          انه فرد بصیر و نصیر</p>
--	--

عشقان  
 در این عالم  
 هر که را  
 در این عالم  
 هر که را

عشقان  
 در این عالم  
 هر که را  
 در این عالم  
 هر که را

هر کسی اندازه پرواز خود  
 الله الله ای برادر کن قبول  
 الله الله هانك استار شو  
 الله الله تو زحمت کویان مرا  
 الله الله ای عزیزا باز کن  
 تا عنان معطوفی او زمین مقول  
 درو ماندم دروره اندم از مرا  
 قصه گفتم لیک بی معنی نبود  
 که گوی پرواز دادم طیر جان  
 که ز هفتم چرخ افتادم زمین  
 که ز هشتم رو که از میسوردم  
 که سوار مرکب تازی شدم  
 که ز مشرق که ز مغرب هر زدم  
 تا ندانندم که هستم بیلور  
 یا کدا یا شاه یا لشکر گتم  
 چونکه نعل اسب وار و نر بود  
 گفت قاننی و خوش گفت این سخن  
 تا نشان سم اسبت کم کنند  
 چون سخن ناگفته ای در سخن

میپرد اندر فضای راز خود  
 این سخن را و مکن خود را ملول  
 هی تو حرف و طالب اسرار شو  
 کا و فحی از این رسیدن در بند  
 کوش را و درک و فهم راز کن  
 جانب شرح دیگر ای بوالفضول  
 قصه ها گفتم بی فهم عوام  
 بد معانی گاه غیب و که شهو  
 از زمین تا اوج هفتم آسمان  
 تا ندانندم که هینم یا مهین  
 از بی تفهیم دانا یا نازدم  
 در پریدن گاه چون بازی شد  
 که ز آب و خال خوش سر پر زدم  
 یا که هستم تاجر پر بار و بر  
 یا فروزان یا کشته اشتم  
 ره زین شوم دعا پی که کند  
 او ز روی عقل و هوش در بند  
 ترکمانا نعل وار و نر بزن  
 کس نداند بلیل استی یا سخن

این سخن را  
 بوالفضول  
 میگوید  
 در این قصه  
 که از زمین تا اوج هفتم آسمان  
 تا ندانندم که هینم یا مهین  
 از بی تفهیم دانا یا نازدم  
 در پریدن گاه چون بازی شد  
 که ز آب و خال خوش سر پر زدم  
 یا که هستم تاجر پر بار و بر  
 یا فروزان یا کشته اشتم  
 ره زین شوم دعا پی که کند  
 او ز روی عقل و هوش در بند  
 ترکمانا نعل وار و نر بزن  
 کس نداند بلیل استی یا سخن

به که گویم شرحی از اسرار خود | با خدای اقدس دار خود

فی مناجات

ای خدای کردگار کار دانا ای خدای رازدان چاره ساز من نیارم زد را و صاف تو دم چون نویی لا یوصفای ربین چون زا و صاف بقوت استی عری ای خدای داور بچند و چون خلق از تو کویچه دورند بعید ای عجب تو اقرب از من بر منی ذکر من شدنی منیت در وجود که منم عبد ضعیفی بس ذلیل در دلم فی جز هوای بندگی قوتی بخش ای خدای ذوالجلال زانکه از اغفال میترسم بسی که نکردم چون غلامان دعا	کرده از کاف کن خلق مکان ایکه هستی باقی از و نیاز من تنانم و صفت ای رب ام وصف تو گفتن نباشد حد من کی نزد وصف تو گفتن دیگری از تو ارض اندر هوا دارد سکون انت اقرب مناهم عن حبل الورد من چرا یا خویش دارم دشمنی عالی ای خالق غیب شهود انت سلطان لفقدر رب الجلیل فی عیان از من بجز شهنش کی چند غفلت را غمایم یا عیال خوش بودم که تو جبر یا دم رسی دشمن منصوص سرور از شفا
---	---

رجوع بحکایت منصوص سرور زندان افتاد

چونکه قلب شاه انقوم و دیار باغلا خاص سرور کشت ضد	از دکان انعامان کشت تار از بچه ایدای او شد مستعد
---	---

عربی  
نسخه

از سرور  
نسخه



بی تأمل حکم بر زندان نمود  
حکم محتوی بر زندان باز کرد  
هم فرستاد او بسی با مور سخت  
تا که تفتیشی ز حال او کنند  
نامه در بنوشت بر او از سخیل  
که تو را بر سر هوای شاه است  
از بی فرمان تو از هر طرف  
خواجر تا شان تو گفتندی بجا  
گو نمیباشد هوای بر سرت  
جمله یارانی که باشد در تو  
تا نباشد هیچ از یاران تو  
جانین سرور از حسن ضمیر  
من نخواهم کوس سلطانی زند  
نیست اصل در دل من ایچیل  
که عدل گفت قوی را مدان  
کار شیطان روز شب ضلال  
دمبدم در مکر و ریب است  
انچه بدوشی در او شو مفکر  
بی محابا تو مکن از آن قبول

حکم بر زندان جان جان نمود  
ظلم و بیدادی ز تو آغاز کرد  
سوی زندان گاه از آن پای تخت  
واقف ز قال و مقال او شوند  
نامه در ختامه از این غلط  
تحت حکم تو ز مده تا ماهی است  
از سلاطین چها بکشید صفت  
که هوای سلطنت باشد تو را  
در نمی باشد خیالی دیگر  
هین بفرماتار و ندادان و لا  
هم ز جانبازان و غمخواران تو  
سوی شه بنوشت او که شهری  
که تو را دل هست دائم در سخن  
لیک می آید تو را از حق زوال  
پایدار او را که نبود جاودان  
روز و شب ندر فی خلال  
تا کند افسادی ندر این بشر  
تا که سر کارت آید در نظر  
خاصه زان قائل که خود باشد

تا قتل  
در  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰

۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰

<p>دربیا بان تو ز او از مکس می بر یعنی کز من است تا نظام دمبده هست اتباع خسران خرم هستی خود را سوخته امر فرمود او که یاران صفای رخت خود را سوی شهر خود کشند طاعت شریک از افزون تر کنده از در آن شمس گردید روان شب گرفتی راه و بنمود فرار</p>	<p>واشناس از اهنک جرس چونکه چشم دل کشائی ای کرام نصح من بردوستان و یاوران کر معانداتشی افروخته الغرض منصوص سرور از رضا هر یکی سوی دیار خود روند یا که عزم خطه دیگر کنند جمله یاران همچنان استانگان همچنان جعفر که سوی نکبان</p>
--	---

بیان آنکه او ایدل حضرت ختمی مرتبت نظر  
با خواران غیار ابرار را امر بفرار و خود عزم  
شعاب کوه سار فرمودند

<p>سخت چون شد کار بر او ای جنبان گفت مرطیان و راکی ابن عثم پیر و امرند از روی رضا گیر پیش خویشتن راه فرار در شعاب کوه پنهان میشو سوی شهر نکبان و توقف مسکن و ماوی در اینجا ساخته</p>	<p>در زمان حضرت ختمی مآب مصلحت دانست آن میرام مؤمنان و مؤمناتی که مرا نیمه شب جمع آرد و بفرار چون شمار رفتید من هم میرم الغرض جعفر اجابت کرد و رفت تا بدربار نجاشی تا ختمی</p>
--	--

مظهر حق هم ایا ای بکته خوان  
اندوان شعب نوجود محترم  
ای برادر جان تو بشنو این سخن  
کن تدبیر را مورد انبیا  
گر کشتای چشم دور اندیش  
چشم با پدلی رمد تا نبکورد  
باز کن چشمی که از مرهود  
بر کشتا تو چشم جان تا بنکورد  
گر مال اندیش بود ندک یهود  
دیده بکشا که آخرین بود  
دیده آخرین نبکشتای اگر  
هین میوشان چشم خود ایعو  
از بی وهم و خیال خود مرو  
قصه بشنوز شخص خار کن

سوی شعب کوه کردید روان  
بد مکن بی مونس یار و خدام  
خویش را بسته قیود خود کن  
تا بر بینی شاهد و مشهور  
بنگری مطلوب قصد خویش  
انچه نابینند مرهود ان ضد  
گر نبکشتای شوی گمراه و غی  
او مال کجا و خود ای معتدل  
کی شدند ی بار سول حق مجود  
حالی جو که با تمکین بود  
میضتی اندر غموم شوروش  
با غطا و پرده های تو بتو  
بی نصیب ز شاه و کان زد  
که شدی از بهر فلسی سخن

قصه خار کن و بی نصیب شدن  
او از عطا پائی سلطان

بود شخصی خار کن کا ندر سحر  
تا بدوش خود بگیرد پشت خار  
خار کن بود و بکند او خارها

میسندی اندر بیابانهای دور  
اورد در شهر و بغر و شد نزار  
ناظران رحمت و ازارها

ای کشته خوان

فلسی سخن

جمع سحر

بست پشته خار کارد سو شهر  
 شد کنار پادشاهی مهر بان  
 گفت بران پیرکای پیر نژاد  
 گفت خواهم بدهش بر یکمان  
 پادشاه با عطای مهر بان  
 تا تو را بخشایم از افضال خود  
 کنجهای نقره و زر بخشمت  
 بخشمت نشان که کردی بیای  
 شرط اول نکر از این پشته خار  
 گفت کاسانت بر من این کد  
 برد شهر همراه خود آن پیر را  
 خواست تا بردارد از آن نقرها  
 در گذشت رفت سوی کازان  
 گفت شرکای پیر رنجور حزمین  
 مدتی ره رفت او همراه شاه  
 دید شخصی خارکش آید ز راه  
 گفتش ای جان برادر بدچنان  
 گفت که امر و زصد میتار بر  
 پیر بی تدبیر بهر یک فلوس

از فروش او شود بر فیض و بهر  
 سوی آن صحرا و پیر نا توان  
 می فروشی تو میچندان پشته خار  
 تا نمایم صرف خویش و کودکان  
 گفت با من ای تو ای نا توان  
 از کنوز و کبج مال مال خود  
 هم سرا و تخت و افسر بخشمت  
 تا شوی راحت از این رنج دزدان  
 بگذری تو ای پریشان نزار  
 می نخواهم کشتد را این پهن دشت  
 سوی کان نقره بی تدبیر را  
 شاه گفتش بگذر و با من بیای  
 داشت بران کان زر هر دم نظر  
 با من ای و کان یا قوم ببین  
 با و بی شاد و طربناک آن تبا  
 با روانی شادمان و پر سرور  
 قیمت خار و چهر بد بازاران  
 قیمت فروزده است اینجا پدر  
 زد برکای درد آیه و فسوس

جمع کنز  
 افسد  
 تاج

کتان  
 سون

ماند خارم نافر و شیده روم  
 دل برید از شاه و از یاقوتان  
 که تو خواهی که آن یاقوت صید  
 تا نور دل پر ز لالایش بود  
 محو کن موهوم ای جان پدر  
 خرق کن موهوم مذموم ای عزیز  
 باز بنما چشم دل از بهران  
 از پی معشوق نفس خود میو  
 تا نکردی تارک دنیا و دن  
 بوالحکم از حبت دنیا ای پسر  
 حبت دنیا داد جایش در حجم  
 داشتی که چشم آخرین کجا  
 ای برادر حبت دنیا را بهل  
 حبت دنیا کور سازد چشم تو  
 حبت دنیا بیت بموهوم افکن  
 این حکایت را بیا و گوش کن

تا فروشم خار خود ای محترم  
 رفت و زنج و بدایا قوت او  
 دل بهر از خار و خس ای معتمد  
 خود بیان کن کت کی آسایش بود  
 تا یقینت آید اندر در نظر  
 تا نکرد کار اسانت عزیز  
 کایدت اندر نظر جان جهان  
 تا به بینی شاه جان را رو بر  
 کی شود سلطان جانت ره نمون  
 کشت او بوجمل وهم شر البشر  
 بی نصیبش کرد از فیض عظیم  
 میشد که محروم از فیض لقا  
 تا نکرد مر تو را دل مضهل  
 و بدم موفور سازد چشم تو  
 در خیال شوم مذموم افکن  
 زان سپس نارامل فراموش کن

۱  
 مذموم  
 به گفته شده  
 ۲  
 عزیز  
 دشوار

۳  
 مضمون  
 مضمون  
 مضمون  
 مضمون

بلبل در کستان شیافرد داشت ماکیان  
 نویدها دارد و از کلبین بلاننه خود بردش  
 و بچنگ کرد بافتار او

ساز خوشتر از  
ساز خوشتر از

دو  
هفت

بلیلی در کستان بد مکن  
بود اندر غن و رن و های و هو  
غندرش بد میج جانهای زار  
جمله اخیار کستان عشق  
داشت جاد و جوق اطیاران هزار  
چونکه ذات حی و ربی نیاز  
حبابی فدایش در دل نکند  
ماکیانی را بشد انجا کذار  
دید کورا هست صوتی جانفرا  
گفت بران بلیل زار حزین  
چند بر این شاخ و انشاخی بران  
تا کی اندر سر حدی و کرم سیر  
تا بر بینی راحت جان جاوردان  
اندوان خانه که ما و ای من  
هست تاب دانه های بی شمار  
بلیلی از این وعده ها مسرور شد  
از شخ کل بو پرید و شد روان  
ماکیانش برد اندر خانه  
بلیل بیدل جواب دانه دید

وان کلتانش بدی زیر نکین  
بمیدم از عشق کل ان نغمه کو  
رنه اش می برد از دلها فرار  
حمله یاران و رفیقانش شفیق  
او زغن و رن خود در افتخار  
امتحانش خواست دادش حوص  
گشت بلیل زان محبت مستمند  
تا رسید اندر بر زیبا هزار  
نغمه نیل و بیانی دلریا  
کر بیا با من مباحش اینجا عین  
چند از زاغ و عراقی دل طیان  
در مکان من بیا و جای کیر  
هم ببینی و افرا ز آب و زردان  
هم در اینجا که من و امکن آ  
ای دانه میخوری بی انتظار  
در بخور رنج و غم مغسور شد  
او بهر سو همه آن ماکیان  
هم مهیا کردش آب و دانه  
شادمان کورند زان دانه

<p>در کینش کربهای پرستیز          دانه ها اصل اندادش هیچ سود          خود بخود بنمود ان بلبل ستم          همین بخود آبد از این عمت کی          همچو خندان طالب ویرانه          از بی اهلان خود ماده          بی مدد کار و معین و دست کمر          چاره باید ای که میجوئ مراد          داده در چاه لغزان جای من          چاه لغزان قابل جان من است          بهر قتل جان خود استاده ام</p>	<p>چند دانه چید او با جت و خیر          دانه ها ناچیده هوش در دیو          اب ودان افکندش اندر بند          ای برادر امتحانت در پی است          تا یکی در بند اب و دانه          چون مکس در آنکسین افتاده          در چاه لغزیده چون مور اسیر          مور چون در چاه لغزان اوقا          تو چو موری بدل شیدای من          حرم و نیا چاه لغزان من است          اندرین چاه امل افتاده ام</p>
--	---

مناجات با قاضی محاجات و رجوع بحکایت غلام  
 حاضر سر روز تفتیش مفتش معاود نشان با تفتیش  
 کذب نزد سلطان

<p>دادرس غیر تو امری هیچکس          وز مهر بکستد و بستم تو          کوفتاده در چهره سود و زیان          خرقی بخشای این پو مرده را          کن مدد برای فکرنا توان</p>	<p>ای خدای مهربان دادرس          از مهر پیرده پیوستم بتو          دست گیری کن تو بر این ناتوان          راحت جان بخش این فسرده را          یعنی داد او و تو را زوان</p>
---	---

<p> از غلام سرور و قورمرد بیل  چون گذشت او را و حالش در چنان  هم بقاضی هم بمفتی هم عنان  کای عدو آنچه تو میخواهی بگو  قول باطل در کتابی ضد حج  قولهای لغوزشت ناپسند  مستند کردند از هر چه حیا  هیچ تفتیشی نکردند این بسین  ان نفوس بجای خیره رو  در قلم رفته بنای آهنین  قلعه گفته قلعه بیدست  از خیالات و مقال ناپسند  به تحقق بازگشته از سفر  برده همه در بر شاه و ندیم  که نمودی حکم بریاران چنین  طاعت شد و انما ید هر زمان  هم بانان که بوند اهل و کلا  هر طرف خواهد شما مایل شوید  بهر امر دوست خود را استیم </p>	<p> تا بگوید باز شرحی ای جلیل  که پس از تفریق یار و بستگان  ان مفتشها به اعدا تو امان  هر طرف تفتیش کردند از عدو  آنچه اعدا گفته کشته ضد حج  مندیج اندر کتابی گرداند  قولهای عاری از صدق و صفا  لیک آنها از انعام بی معین  که چه تفتیشات کردند از عدو  خوانه نوسازاگر بودی کلین  ان عمارت و بگشش طاق و بس  من چه گویم ز آنچه آنها گفته اند  ان مفتشهای بی هوش و بصیر  بی حقیقت یک کتابی بس مجیم  انعام با وفا را باز بین  که هر آنکس هست ما را یار جان  کاین وصیت هست از سر و پا  امر شده از جا و دل عامل شود  ما از سلطان جز عطا کی خواستیم </p>
---	---



امر سرور بود اتمام بینا  
 آنکه خواهان من است از جان دل  
 گو گشندم و دید و با افکند  
 گو قطعه قطعه سازند بدن  
 سر نه پیم ز امر سلطان قدر  
 که هر آنچه خواهد او نیکو ست  
 ما بتسلیم و رضا استادیم  
 حاضر میمانند مقام امتحان  
 سرور آخر پس از این ناکسان  
 بانی خانه نه هادم از چراغ  
 زخم را مرهم نبود بد آمدید  
 از نصایح من بترسید آید  
 هر چه با او نکردید از چهره و  
 بهر تعمیر از نه پا بر جا ستید  
 یار و غمخوار غلامم چون نه آید  
 در دوا درمان نبودید العجب  
 چون بس در عاقبت خواهند کرد  
 باری ای جان بواد ریش آ  
 این مثل بودی مثل را بچو

شد معوق از حسادت حالیا  
 طاعت شر و نماید متصل  
 یا بد او کین و عدوانم زنند  
 و در خاک تیره آرندم کفن  
 هست من وادانما بر این نظر  
 آتش غم یا اگر مینو ست  
 بهر جان باوری خود آمده ایم  
 سر بروی کف پی ایثار جان  
 گو چه خود بستید باینده نمان  
 باعث راحت نه صادم از چو  
 بر غلامم زخمی در پی زدید  
 قلب منصوص مرا از رده آید  
 همعنان گشتید باره مکتوب  
 در خرابش از چه خود ادا ستید  
 ما را پوزار جان شر چون شد  
 از چه افزودید بر رنج و تعب  
 بادل پر کین و بار خسا زدید  
 تا بگویم مرگوار مری خفا  
 تا به بینی شاهد جان رو برو

امتحان  
 از پیش

هادم  
 غمگیننده  
 تبترا  
 هر روز بار  
 رصط  
 کلمه

کین  
 و  
 نمان

سید ابرار سلطان سبیل  
 نادر جهان بنی ارم زند  
 هست مولا و امیر و جانشین  
 دین من باید که زویا بد قوام  
 این بنا خود بر تراز سلطانی آ  
 یار جان و راح روح افزای خود  
 خسر و ملک و خداوند عطا  
 در جهان جان و دل و حکمران  
 خسر و لولا که اندران زمان  
 کرد رحلت تا سوی بی علوم  
 صدمه ها برانگه و الا زدند  
 یار جانش را پریش و سیریش  
 تا شود معلوم خوابان از بدان  
 هفت سال او بود بی یار و معین  
 شکرها بکرد کار خجی فرد  
 هوش من مدهوش و سرگردان شد  
 در جهان ز ره نورند شاد  
 جمله بخوند و بری از شک و ریب  
 نور قدسی که فی لوراد ست پس

احمد مختار از فخر رسل  
 چونکه رحلت خواست تیغالم کند  
 گفت بعد از من امیر المؤمنین  
 شرح من از او بیاید ان نظام  
 خانه امر را او بانی است  
 آنکه میداند مرا مولا ی خود  
 باید و بداند علی را پیشوا  
 زانکه میباشد علی خود شایگان  
 آنچه بایستی بگوید گفت آن  
 بعد ختم حجت خود بر عموم  
 منکراند را آخر آن مولا شدند  
 دوستانش را نمودند کپریش  
 این نبود الا برای امتحان  
 لیک مولا تا امیر المؤمنین  
 هر چه دیدم ظلم آن مظلوم کرد  
 ای برادر عقل من حیران شد  
 کاین حقایق در وجود این عبا  
 جمله نورند و عری از نقص و عیب  
 جمله میگویند ما نوریم و بس

هر يك از كويد كه موسى نك منم  
 يا اكر كويد ما عينا ستيم  
 چلكي صدق است و خستاي لير  
 جمله بي رنگند از ان جهان  
 چون تعداد در هميا كل يافتند  
 هر يك رنگي نمايد اختيار  
 اينكي از نك علم است و هدا  
 ان يكي از نك رباني بود  
 ان يكي از نك نوراني بود  
 هر دو مختارند در تغيير رنگ  
 تو بونك حق دراي جان من  
 رنگ حق رنگي است كور از نك  
 رنگ حق فيض و صلح است و سلام  
 رنگ حق باشد تواضع با خشوع  
 تو بونك حق كيون شو جلوه كور  
 رنگ حق ايمان و اطمينان بود  
 رنگ حق رنگي خوش و دلگش بود  
 اين جهان چون خم صباغي بود  
 اختيار اندر كفس ما داده حق

مير جانها مالك ملك و تنم  
 عيسي جان بخش روح اقر استيم  
 از چه دروافتند اندر شور و شرا  
 رنگها در اين جهان كورد عيان  
 هر يك اندر رهي بشناختند  
 با هزاران غم شود اندم دو چا  
 اين يكي از نك جهل است و غي  
 اين يكي از نك شيطاني بود  
 اين يكي از نك ظلماني بود  
 چون رويت رفت يكسانست رنگ  
 تا بيدني خسرو جانان من  
 رنگ حق صلحي است كور از نك  
 رنگ حق جود و كرم بر خاصر و عام  
 تو بونك او در آاي با خشوع  
 بعد از ان جاه و مقام خود نكور  
 رنگ حق ترك سرو هم جان بود  
 ان شود را اكر او سرخس بود  
 كاهل امكان هر يك رنگي شود  
 نيست جبراي نك مجواني در

بازنگار

مشکل در بی رنگی بکشد در قدمت اولیت  
ذات باک اوست

در بی درخشان لطیف تابنا  
نور او تغییر باید بی درنگ  
رنگ خود را مینماید فرد فرد  
واحدند و قارغند و ما چندند  
جمله بی رنگند صاف پاک جان  
اختلاف یکدیگر آورده اند  
ره بهر یک تنگ از این رنگ شد  
رنگ باب فتنه در عالم کسود  
خسر و معنی چو ضمن مشنوی  
موسیعی با موسیعی در جنگ شد  
موسی و فرعون کردند آشته  
ای انیس و مونس در ساز من  
از رضا و شوق خود یار همه  
شامه اندر بزم جانانم تویی  
جان زهر دوریت می سپرم  
بیدلی را یار و محرم آمد  
جان کنم ایثار اندر هر دست

البینه از اول صافست و پاک  
چون نماید و قبول لون و رنگ  
سرخ سرخ و سبز سبز و زرد زرد  
این تعداد ز اولیت واحدند  
جملگی صلحند و با هم تو امان  
چون قبول لون و رنگی کرده اند  
جنگ هر یک از قبول رنگ شد  
گر نبود رنگ جنگی هم نبود  
زین سبب گفته شهر معنوی  
چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد  
چونکه رنگی از میان برداشته  
ای قلم ای همدرو هر از من  
اول و آخر تو غمخوار منی  
غمخوار آغاز و پایانم تویی  
گر تو یکدم در دور کردی از بر  
زخم دل را خوش تو مرهم آمد  
خوش بیا که جان فدای مقتد

بیدل

بیدلان و محرم و مونس توئی  
 کونکه داری تو از من جو خود  
 چون توئی این بی توان رایار جان  
 پس بیایر من تو غمخواری نما  
 کریه و زاری غما مانند من  
 کریه من زاله باردا ز بصر  
 کریه من های های است غما  
 کریه من هست چون ابر بهان  
 کریه من اردا غمان و وله  
 سیل اشک من چو غمان است و بس  
 ناله من آتش اندر جان زند  
 آن کند دو گوش سر تا تیرها  
 آن کرازه عالم ناسوقی است  
 چون نکریم من که بودم نور پاک  
 کی مرا بدر نکهای مختلف  
 دودا هم کر براید از جگر  
 ای برادر که نبود الا یشم  
 چونکه بستم دل به بنداون و نیک  
 های های از این خیال پست من

در غمان داساتی مجلس توئی  
 کی بیایم گوهر مقصود خود  
 در غم ای روزها و در شبان  
 بی معیبتی را مددکاری نما  
 تاز سوز ما بگردید مرد و زن  
 کریه تو سوز از درد در جگر  
 کریه تو هست اسرار نهان  
 کریه تو هست اسرار نیک  
 کریه تو تنگ آورد حوصله  
 سیل اشک تو فرو زانست و بس  
 ناله تو پر روانها جان دهد  
 این کنند در گوش سو تدبیرها  
 این یقین که عالم لاهوتی است  
 حالیا مسجوتم اندر سخن خاک  
 کی مرا بدر ایهای منحرف  
 ترسم آنکه تیره ام سازد بصر  
 در جهان جان بدی آسایشم  
 منگف شد شمس جانم بیدار نیک  
 این خیال پست شد پایت من

زاله  
 غمخواری

کج رو  
 منحرف  
 سخن  
 تدبیرها

این خیال پست بودی حب جاه  
 ای خداوند عطف ذوالکرم  
 تا که برهم از خیالات جهالت  
 تا بیاید این و آنم مشتغل  
 تا بنار غم کد از دجان من  
 تا مراد دل هست در فکر جلال  
 تا بر لون و رنگها دل بستم  
 تا درو آنم از بی مال و منال  
 و ارهان ای داور بچند و چون  
 آه از شهوت مردود ما  
 آه از کردار زشت شوم ما  
 ای خداوند قدیم راز دان  
 این آمل وین خواهش نفس دعا  
 من چو مور و این اصل لغزنده چاه  
 من در این چه سز نکونم های هاک  
 عقل و شهوت هر دو در چنگند  
 ای برادر از خدا تا سید خواه  
 خستید الله را بجات خویش دان  
 چون نباشد خستید الله در دولت  
 کر کنه غفلت تو از ترس خدا  
 کردگار کار دان راز دان  
 عقل و شهوت هم زمام اختیار

کرد حب جاه جانم و آسباه  
 تو بمن تا سید فرما د میدم  
 هم زیاد و فکر و ذکر این و آن  
 در غم و آه و فغانم متصل  
 کی بتابد گوهر رخشان من  
 خود نمایم شمع جان و آسباه  
 در غم و آسباده و دلخستد  
 حبل جان کی با تو یابد اتصال  
 ایندک و جان را ز آلام فرون  
 آه از فعل نامحمود ما  
 آه از این حالت مشوم ما  
 من اسیر دام نفسم الا ما  
 داده در جاه مذلت جا مرا  
 تو از این چاهم برون آرای اله  
 بی سکونم بی سکونم وای وای  
 تا که امیر است سخت سست غم  
 ورنه بی تا سید و توفیقی تباہ  
 چون نداری خویش در تشویش دا  
 هست در نیر آن سوزان منزلت  
 میفتی در دام شهوت ای مفتی  
 داد جاد ما برای امتحان  
 ایدل از خواب تغافل سر برار

مناجات

خود طلبی جان خود را از غم

مردود  
زمر شده

نیران  
نار سر زده  
مفتی  
جان



<p>حالی از فضل دست من بگیر          ستر فرما ستر فرما ای وود          من خطا کردم خطا کردم خطا          کار تو عفران و ستر است ای اله          کار تو فضل فراوان آمده          تو بچش از ده ستر و ثواب          هم نمایان رایت ستاریت          بگذر از عصیان و دستم بگیر          در غم و در دام هر پیش گیر          نفس زدنست تو بیدار باش          شد اسپر نفس اما رضول          تا نکرد تیره و تار و ورق          تا نمانی شرمسار و منفعل          غرق بحر خفلی خود را بیا          هان در آدران که برهی از زما</p>	<p>ای تو ستار معایب ای خبیر          پرده پوشی کن ز فرط فضل وجود          ستر فرما این خطا ای ذوالعطا          کار من نقصا و عیب است و گن          کار من عصیان و نقصان آمده          کار من باشد هماره ناصواب          هم عیان کن ایت حقارت          ای خدای سا تر فرد قدیر          کو نگیری دست ما را در غم          از بیاری ای پسر هشیار باش          زاهد از ترس خدا چو شد غفول          پس چون زاهد شو غافل ز حق          ترس حق را کن چراغ جان و دل          خجالت از غفلت است ای بیجا          ترس از حق باشد فلک نکات</p>
--	---

۱  
ودود  
حمت

۲  
عصیان  
کنه

۳  
غفول  
غفلت کیننده

رجوع بحکایت ولی عهد سرور و غفلت  
 غلط از سر و خود

۴  
طاغی  
تفران

<p>قاعده بنیان امرش کم خراش          صده بر منصوصان مهتر زد</p>	<p>طاغیان غافل از سر و عیاش          چون غلمان غافل از سر و رشک</p>
---	---

۵  
قاعده  
شآورده



طنز گفتندش ز روی جا معلی  
 انعام نیکنام ذوالکرم  
 او چو غافل بر مطاع خود نبود  
 خانه سرور که بودی نا تمام  
 از هیاهوی و فغان دیگران  
 کذب و نمان نزد سلطان شد  
 هم کشیدی کرد کار خاص و عام  
 اینکی مرد و یکی معزول شد  
 غوطه ور گشتند در بحرندم  
 عاقلان آن دیار وان مکان  
 که چرا این بی گنه زنجیر شد  
 هست او خود خیر خواه ماهم  
 همه و آشوب هست از مقصد  
 الغرض ای هوشمند ننگه خوان  
 هر مذمت که بنفعی کرده اند  
 صبر جان سوز است مر جتاد را  
 خانه اعدا ز صبر آید خراب  
 کرد روزی هست بر او کار سخت  
 کرد روزی هست اندر بندم

زانکه بدشان در اطاعت کاهل  
 شد صبور اندر بلا یاد بیدم  
 بروفا و مهر و احسان میفرود  
 سعیها بنمود تا کرد تمام  
 او تکستی عاجز و از رده جان  
 حق تعالی پرده آنان درید  
 از غششهای بیدین انتقام  
 هم بزنجیر الم مغلول شد  
 از تعافل حاسدین عهد هم  
 چنگی گشتند با هم هم عنان  
 خبر و کند و بنده بی تقصیر شد  
 از چهره و کردید بخود همه  
 لعنه الله علیه را جمعین  
 ضربها را باعث تشهیر دان  
 کی ز دم بر او رسید استی کرتد  
 بی شرای جان من افسار را  
 صابران در عشرت اسبق اینجا  
 بیند او روز دیگر خود تاج و تخت  
 روز دیگر بر فرزند خود علم

طنز  
سخنه

سخنه  
طنز

سخنه  
طنز

گر زمانی اندک اندر عسرت است  
 بد برد از این صبر تو ای نور دل  
 حاسد بیچاره از غم مرده شد  
 حاسدان ظلمت کرد در جان من  
 پس شوی صبری ده پوی عشق  
 تا بنوشی ای پسر یا هوی عشق  
 راه کوی عشق بس باریک هست  
 این جوانیت عشق در لبران  
 نیست غیر عشق در اقلیم جان  
 ره روان عشق بسیارند و بس  
 نگر بر پرواز خواهد تا پگرد  
 عاشق سرور بدان بکتا غلام  
 الغرض چون عاقلان دیدند که  
 جلکی گفتند بی تقصیر بود  
 بر که برداریم سخن و بنده او  
 سخن از او عاقلان برداشتند  
 شد از او رفوع سخن و قیدون  
 جلکی بخدول گشتند و اسیر  
 یوسف پیمان سرور بر این  
 جا کردند در سما و عز و جاه  
 پادشاه مصر جان کردیده است  
 پادشاه عالم دل گشته است

روزد یگور شمشیر در حسرت است  
 که نمودی خند و حاسد مفضل  
 در غم و در ماتم و افسرده شد  
 صیران نوری که دل زوروشن  
 تا رسد بر شامه تو بوی عشق  
 ره سپر شو کف زمان در کوی عشق  
 نیک بر هر پیری تا ریک هست  
 پس بدار ایجان من تو دل بران  
 ره بان اقلیم یا بد یا کجان  
 هجور در نیچ عناکت بین مکس  
 هر ذباجی کی بان جاره بود  
 دیگران در بند اب و نمان مدا  
 هست بی جرم و گزنی گفتگو  
 بی گن در این سنین زنجیر بود  
 پس بنوشیم از دل و جان بنده  
 روی تمکین بر و هس بگذاشتند  
 حاسد مردود آمد مستمند  
 از خطای نفس امار شریر  
 سر بر آورده چو مهر از چاه کین  
 از عطا و از عنایات اله  
 حاکم فرماندهان کردیده است  
 که خود و نان مایل کل گشته است

شامه  
 توه که بر  
 بسیار در  
 کند

ما  
 در  
 کوی  
 و

مر  
 نده  
 مستمند  
 بنده و جانی

فضل و احسانینا ید صبح و شام محض تمام حج بر خاص و عام

مقصود از اعلای امر حضرت حتی مرتبت  
و انکار منکرین

چون رسول گوم از فضل اله  
باب احسان بر کشوری بر همه  
لطف فرمود و نصیحت دمید  
خلق را سوی صراط مستقیم  
لیک خلق از وی نموده احترام  
او بخوانند خلق را سوی نعیم  
او عطا و فضل و احسان داشته  
که بشری قابل پیغمبری است  
انکه دین دار است بگریزد ز او  
سوی او رفتن خطا باشد خطا  
و آن پیمیر از عطا و مهر وجود  
این زمان تو ای برادر جان من  
ساعری و کش زلستیم زلال  
باده نوش از خم عشق احمدی  
تا نوشی باده از صهبای عشق  
تا نکردی بچو خود رسیدای عشق  
تا نیفر زوی زنا و عشق دوست  
کی غنائی جلوه در هر آنجمن  
تا عشق تو اگر دارد شرار

در سماء عزت او بگزید جاه  
زانکه چو بان بود در و نان چون  
بر عموم خلق از فرط کرم  
ره نمون کردید آن شاه کرم  
بر و خوش ابواب نعت کرده با  
خلق تا از آن مرکب خود تا حجم  
خلق اعلام جنس افراشته  
هر که سوی او رود از دین وی  
زانکه او را در جنون بی گفتگو  
دل سپردن کی بدو باشد در  
بر عنایات و سعواطف صیغره  
یکدرا از افعال و کن فہم سخن  
تا بر بینی بوستانی بی مثال  
تا رسی تو بر حیات سرمدی  
تا نیفتی مرده پیش پای عشق  
تا نکوی تو در لبر عنای عشق  
تا نیشکافد و غنچه بر تو پوست  
کی ربانی دل زور قاء و زغن  
میرسی آخر بوصل روی یار

از این سخن  
بسیار است  
در این  
چون  
در این  
بسیار است  
در این  
بسیار است  
در این

۱  
مجموعه کهنه

<p>میشوی چون امت موسی چون تا که برسد جانت از امر عینا تا نکرد روزگار دل پریش میشود بیک لحظه ات تیره ورق نور بخشی کن بدل از در کشف ذکر حق بخشد دل دین و اصفا ایدل مسکین مکن خود را ذلیل مغز را بکند اشقی از بهر پوست رفتی و کشتی بظلمت آشنا که بهره ضد عقل انور است تا بسوزاند خیال جهل دون پرده بین جان و هم جانان است تا به بینی کله داری سمیرا پار جان میدید بی سترو خفا که فکندی در چهره آما نشا از جمال مظهر امر و دود ظن و تشکیکات باشد لایزال جامع آثار جمله انبیا است از چه میگوید بما وعد و وعید</p>	<p>که هوای نفس محمودش نمود روید بار سلیمان زمان ذکر حق را کن اینس جان خویش چون شود خالی دل از ذکر حق ذکر حق نور دل آئی جان من ذکر حق باشد دوی جان ما ذکر حق باشد مسیح و دل علیل سالها خالی بد از ذکر دوست نور دل بکند اشقی ای یوفا ظلمت تو طبع پر شور و شر است نار عقلی بر فروزای ذوق قوت کاین خیال جهل قید جان است خرق کن این پرده گرداری هنر گو بهودی میدرد این پرده را پرده بود آن ظن و موهومات زین سبب محروم ماندند و محروم مایه کفران و حرمان خدای که اگر این معطر فضل خداست از چه رو آورده او شرعی جلد</p>
--	--

۲  
بنال  
بیان  
مجموعه کهنه

از چهر گشته ناسخ شرعی قدیم | سنک هست را آورد در بزم

گفتگوی شخص یهود با ایزد و حواشی ادن این بنده باد

<p>یک یهودی زاده روزی گفت این مظهر امر اله العالمین میکند تجدید امر پیش را خانه های کهنه را سازد خراب باغبان کرمیچراشانند زمین تا سازی منهدم خانه سیا تا نکردد کندم اندر آسیا کی شود نان کی براید روح از او اینهم تغیر و این تبدیلیها کو کرد او تغیرند همد شرع پیش کو بگوید آنچه گفتند از اول کو بگفتی آنچه موسی گفته بود کو بگفته جمله را موسی ز پیش ما که در ترویج عاجز نسیم بودی ما را فتور اندر رواج ما کجا بودیم زار و ناتوان ما کی استهدا و از تو خواستیم</p>	<p>نکته را گفته که ای بی عقل و دین میشود ظاهر بی احیای دین رد کند هر نفس کج اندیش را در عادت میکند زان پیش شای باز میروید اندانجا یا سبین کی توانی ساخت قصر و بارگاه زمران کوفه که کوئی توتیا خود بده انصاف ای مردم نکو امتحان تست تو خورد را بپا انتظارش از چهره برد ز پیش که شود تفصیل صادر قی ز عقل هی بگفتی کجا هنر ز دل عنود کو تویی پیغمبر و در نیز کیش کی تا مثل داشتی کی ز نسیم ما کجا بودیم عاجز در علاج ما کجا بودیم عاجز از بیان کی ز شان شرع موسی کا سقیم</p>
---	---

کجا هنر  
عالم دین بود

فتور  
س

ما که خود نیز عارف و داناستیم  
 مانند از رده و زار و نثرند  
 باری اشخص بهود شد ز جان  
 گفتاری چنین است این چنین  
 کاهن ار چون این جوان انصاف  
 سوره حق بوشیدی بجان  
 بهترین چیزها انصاف هست  
 تا تو خود بینی ز انصاف بری  
 بگذر از خود بینی و از ارتباب  
 موی عیب از چشم دل بنمای دور  
 دفع کن از مغز امراض علل  
 این امل فی از روی نفس ما  
 طالب بینی بدین داری روی  
 اندرین بازار پیکار ای بیوار  
 خوب یا بد هر چه خواهی بخیر  
 نور و ظلمت هر دو همراه همد  
 خواهی ایمان و منات ره نمانست  
 یوسف مصر حقیقت را بجو  
 جستجو کن تا بیای زو نشان  
 اندرین ره که تو خواهی زد قید  
 درد پیدا کن که بیدرد بدست  
 درد پیدا کن طبیب دل بجو

مهر موسی را کتون داراستیم  
 که تو بر ما میدهی اندر زو پند  
 طالب سلام و شد مسلم بدان  
 من مسلمانم یقین کردم یقین  
 ظلمت اعراض و شک را میکند  
 هم شد از هر خیال اسود جان  
 ای خوش آنکس و هم وطن شکست  
 بی نصیبی تا که از خود نکدر  
 تا بر بینی تابش این افتاب  
 تا بر بینی شمس حقا پر ز نور  
 تا بری بونی ز رضوان امل  
 این امل هست از روی اولیا  
 هوش که خواهی بهشیاری در  
 هست در دستت زمام اختیار  
 کان تو را باشد هنر هم ببر  
 تا که امین را کند جانت پسند  
 کفر خواهی که اقرانت پیشواست  
 ز انبیا با حجت او بنمای خو  
 تا یکی هستی تو در خواب کران  
 میخروش ز جان چو شیران در  
 ادم بیدار پست و مرتداست  
 راز دل را مویو با او بگو

است  
 نامعین  
 از کتاب  
 بی وضع  
 کون

در  
 از  
 از

در خوابان بر زبانی دردی بود  
 درد از او میجوی و درمان نیز از او  
 آنکه دارد درد او گریبان است  
 زانکه از او هست این خون و سوز  
 شوخیز او که بینی روی او  
 ساغری درکش زخم عشق هو  
 با طریقه پوی شود در دست عشق  
 زار باش از عشق و بی زار از بیشر  
 از خودی مرده شو و شو هست  
 چونکه تیر آمد تو را از شدت او  
 کاوست هستی بخش ازین لفظ کن  
 هستی این باد و خاک و آب و نار  
 کاف و نون حرف است ز او باشد اثر  
 چونکه اصل جمله هستیها از او است  
 پای کل ناید بسوگوی او  
 گفت سلطان جهان معرفت  
 قرب جان باید نرد و طی قدم  
 نور جان را چاوش این راه کن  
 چون بجان پوی بر بینی شاه جان  
 او بود جو یای تو چون مادران  
 هست ماد در با طفل خود کرم  
 چون تو طفلی ایدل بیهوش من

ایخوش آنکود رخ فروری بود  
 درد و درمان میدهد بیکهنگو  
 گاه گریبان و کجی خندان است  
 شوخیز او و بگذرا ز غرور  
 بوبری از کجاستان خوی او  
 زان پس مجنون شو و در دست  
 تار سحر ساخت کجاست عشق  
 با چنین زاری شو اندر سر  
 همین بهوش بعد از آن شو مست  
 بگذرا از خود شو بدل با بست او  
 داد هستی بر چنین دهر کهن  
 هست هم از کاف کن ای هوشیا  
 ازین اشجار از او خیزد شر  
 شوق مجذب عشق و هستیها از او  
 پای دل ناید شتابد سوی او  
 بشنوا ز او کیر جان معرفت  
 چون بجان پوی روانی در قدم  
 بعد از آن جان را فدای شاه کن  
 گو بود جو یای تو روز و شبان  
 تو چو طفلان زو گریزان هر زمان  
 طفل به خویش بگریزند ستم  
 از چهر بگری توانی شاهد و لب

<p>نه از او وره نمائی هم از او ست  چون نمائی جهدا راه آری بد  خوش را بنیدی بزنجیر کران  تا شود پیر طریقت ره نمون  تا کنی و صاف او را درک و فهم  وصل یار جانیت کی حاصل  منع کرد از حضرت معلوم ما  تا یکی در بند این بیش و کمی  تا نکیرد پیش چشمت را غطا  که در ذاب کل بخواری زبستی  نک بهل خواب و بچویدار است  تا مبر اگر دی زهر نقص و عیب  کوشی بنمای تا هستت رفت  الذین جاهدوا فینا مکر  ره بچو تا پیشوای تو شوم  عاسقان را در کربانی میکنم  در جهان بازیب رونق میشود  ورنه عشق خدا مستی گلی  ایخوش اندل که بود و بخور عشق</p>	<p>نیست شو تا آنکه ره یابی بدو  ره نمائی از وی و جهد تو هست  ها تو جاهد باشی چون جاهد  صافی شوان نفس بندار و طنون  صفا او باش و صاف از نفس و هم  تا تو را نقش طنون اند دلست  کرده ما را پستان مو هو و ما  اه آه ای دل چرا اندام عیبی  بگذر از امر و زود فردا و بیا  تو مگرد در فکر فردا نیستی  این جهان باشد سر آبی عاریت  در گذر زین شوره زار شک و  نیست عیبی بد ترا ز دوری ز حق  تو ندیدی در کلام و داد کرد  جهد کن تا رهنمای تو شوم  جاهدان را رهنمائی میکنم  ایخوش تو عاشق حق میشود  عاشق حق شو اگر اهل دلی  ایخوشا انسر که دارد شور عشق</p>
---	--

بر این شایسته چه صواب است  
باید که عاریت  
باز آنکه در این عالم  
باز آنکه در این عالم  
باز آنکه در این عالم  
باز آنکه در این عالم

ایخوش



اینخوش آن تن که شود قربان عشق	اینخوش آن دل که بود جوشا عشق
انکه بدهد دل بدست دلبر	میشود از خانان و دل بره
و چه خوش میگفتا نفاشوق بون	که بجات ناز عشقی سرفروز

فریاد و ناله عاشقی که بعد از زحمت بوصول لبر با جمال بنا  
حلال خود هر سید پس از جزئی مدتی قرین بجز آن شد

های های ای هرهان ای هرهان	جانب بزم شر جانم برید
تا زخم دستی بدمان وصال	برد در سلطان خوبانم برید
بر دوش ساجد شوم با چنین	بهره ها گیرم از سلطان جلال
هی زخم بوسه بخاک در رکش	هی بخاک در رکش سایم جبین
هی زخم از شوق رویش کویکو	چشم دل دوزم بر کوی چون مهش
منتظر بنشینم اندر در رکش	جان بیفشانم بخاک راه او
تا که کی آید بشیر خوش سرود	از پی دیدار روی چون مهش
سرنده انم من زپا ارم شتاب	که بیاد بزم سلطان وجود
چون درایم در حضور شاه جان	بادلی شاد و طربناک و کباب
دست بردمان احسانش زخم	گاه کریم گاه خندم بی امان
من چه گویم زانکه تو زان برتری	کی بقربان تو این جان و تنم
هست اندر مشنوی مولوی	شمس اگر گویم از آن روشن تر
خود شنا گفتن ز من ترک ثناست	شعر که نغز و لطیف معنوی
	کاین دلیل هستی هسته خطا

شاهزاده نادر  
سلطان ارسلان

خود تو آگاهی ز سوز جان من  
منزه باشد اگر اعلی القصور  
روز و شبها گریه کردم ز آرزای  
سیدل اشک موج میند سپهریم  
تا مرا کردی ز فضلت منجیب  
گوشش من جلگی بپهوده بود  
گاه کوم این چنین که اینچنان  
ها تفری کفتم که ای بی هوش  
سرد با گامش نه با صد خضوع  
هست صراف شناسد قلب تو  
من مگو من خاکی است از غیر او  
من مگو اینجا که میرنجد ز تو  
میر این من پس کس از ایت کرد  
شد بلیس از گفتن من پست  
بولهب من گفت در پیش رسول  
جمل بوجمل ز من مشهور شد  
این منی را طفل کبر است و غل  
وحشیانه اینقد من من مگو  
با خضوع و با خشوع و با ادب

خسرو فرماندها جانان من  
بر عطا ای تو بود در قصر کور  
ز غم هجرات ای میر دیار  
کشتی دل بود غرق بیم غم  
ای ز نارت جان با کان مله  
فضل تو بنمود این احسان خود  
چون رسم در محضر از جان جان  
در بر معشوق جان میشو خوش  
با خلوص نیت و صدق و خشوع  
داند آنچه هست اندر قلب تو  
میشناسد غیر ز این کس گفتگو  
چونکه خواهی من بگوئی تو بگو  
هم بقید عجبشان پابست کرد  
من مگو کا نجا شوی نور و بد  
مظهر تبت پیدا شد انجهول  
و از منیت خسته اندر کور شد  
از منی بگذر بری شواز علل  
درده کبر و غرور خود سپو  
در بر معشوق خود بر بند لب

این سخن را  
در کون در  
تکلیف  
حاکم  
بسیار  
منتهی  
بدره باد

عناز کردن از عابد مغرور و باز مایش افتاد  
کل ز کف بنهاد از بهر کوفت  
نی جوانغابد که شد پاستهن  
دوشبان تار و زیلایم در از  
سالها بوده است ره و نماز

صوم  
روزه

زان

زات عبادت اندکی مغرور شد که نگردم در عبادت من قصور بیدوامن گفت پس شد ممتحن از قضا روزی ستاد او بر نماز رکعت اول بجا آورده بود ذکر سجده کرد چون برداشت خواست به رکعت دوم بریا خواست چون خواند مناجات و نماز در قیام خویش گفت ای سیمین مرده بودم دادیم جان و حیات عیسی و قسم توئی ای نازنین	خانه معورا و مطمور شد اجر من باغ بهشت است و قصور کشتیش شد غرق در بای محن تا بگوید راز باد انای راز سر نهاد او بر زمین شد در سجود دیدنا که لعبتی پیش نظر هوشش زسرفت طاقت هم حیا نفس او رایت بر جلی دراز وه چه خوش کردی بسوی من کند هم ز قید غم مرادادی نجات بنده ام من بنده زار خزین
---	---

قال لعابد فی القنوت

دست چون برداشت از به قنوت گفت ای مه چهره وی سرودن ای بقر بان لبانت جان من چون تورا دارم نخواهم دین دیگر چون دو مغز غمزد ریک جلد و پوست تا غام آمد قنوت افتخار و دع	تا بگوید او مناجات و قنوت ایفدای تو دل جهان و توان وای فدایت دین و هم ایمان من ای خوش اندم که تورا کیرم بپر اند می که با تو من کنم نکوست کشت غم از بهر تعظیم و رکوع
---	--

قال العابد فی الرکوع

خونست تا با حق بگوید راز خود گفت عابد با خضوع و با خشوع ای صنم اشفته رویت منم	مخوشد و رازت طراز خود اینچنین در ذکر تسبیح رکوع خسته شد از تیر جاد و بیت فتم
---	--

نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی

میراد میرزا محمد باقر

جان من قربان روی انورت	دل ز من برده دو بادام توت
در خم کیسوی تو ما وای دل	ای دو کیسوی تو بند پای دل
ان دو ترک مست جادو ابید	شدر کو عشق فارغ و سجده سید

قال الغایب فی التحدیث

وای دل من گشته در عشقت درجا	سر سجده هشت و گفت ای کله خدا
کرده دل ز او اله و پابست تو	اهوان شیر کیو مست تو
تا نکرد در شتر هجرت دراز	پیش پایت سجده ارم از نیاف
دل بمن بستنی و یکستی زرت	بر سر او زد کفنی کای بی ادب
تو تیاغی داشتی و شد جریس	تا اسیر من شدی نفس خویش
از برای حق کجا بود ای خدوع	این قیام و این قنوت و این کوع
جمله بر من بود ای تیره ورق	ذکر و تسبیح کجا بد بهر حق
کردی اندر طاعتش نقض و قنوت	انکه داده بر تو جان و جسم و ذوت
بی شعوری بی شعوری بی شعور	مرکز نقض و قنوتی ای غیور
کی دسد در ساحت سلطان	این نمازت بود شرک کذب و عیب
دست دل ز دامنش ای دیوفا	کو بختی بستی گستی از چسرا
تو اسیر من شدی ای بیچیا	کو اسیر او بدی و یکر چسرا
دست برد امان نا محرم زد	هستی او را و بغیرش دم زد
ای نفس خویش آورده سجود	بی وفا کی در خور فضل است
گول نفس در هزرت شیطان محو	دست دل ز دامن یزدان مبر

جریس  
سبزه که از کله  
گیرند ۶

چون طیب جمله عذبات اوست  
 این بگفت در گذشت از او چو باد  
 جمله طاعات او شد بی شکر  
 در عبادت بود شهر خاص و عام  
 تا دم مردن بپا خویشای پسر  
 جمله ذرات و موجود جهان  
 جمله ذرات در ارض و سما  
 امتحان با زار باشد این سزا  
 دهد و نپرورد فریب میدهد  
 تا قصر عهد الهت میکند  
 دام او گسترده از هر سو بین  
 چون تورا اعدا و خصم بدیشمار  
 ناله واقعان و زاری کن مدام  
 ای خدا ای قادر بیچند و چون  
 من گرفتارم بدام شک و ریب  
 دست این بیچاره رنجور کبر  
 باوالها بارالها باراله  
 پرکناهیرا بده مرثه ثواب  
 لایزال از تو عطا و از ما خطا  
 زانکه غفاری و ستار عیوب  
 بحر غفرانت اکر موحی زند  
 عاصی را خلعت غفران بیوش

گر سجود اری بسوی او نکوست  
 عابد مسکین بدام غم فتاد  
 ناکهان او را اجل آمد زرد  
 ز امتحان کرد پید مردود انام  
 که نیستی ز امتحان اندر شرر  
 امتحان است امتحان است امتحان  
 امتحان تو است تو خود را بپا  
 تو بخواه انجحت نمیخواهد خدا  
 در فرازی بر نشیت میکند  
 در دو عالم روسیاهت میکند  
 که تو را صیاد باشد در کین  
 هست تو دست عا از دل برادر  
 ناله از جان کش که یار با لانا  
 ای که هستی غافل از آره نمون  
 هم سرا پای وجودم نقص شعیب  
 عذر این پر جور و طغیان را پذیر  
 پرکناهم پرکناهم پرکناه  
 تشنه را از کرم بخشای آب  
 این خطا بزد عطا یقت لا  
 معطر و عطا ف و کشف کرد  
 ای با اعلیٰ بهجت زده بود  
 بی هشی از عنایت بخشوده

ای کس که  
 در امتحان  
 است

۲  
 ای کس که  
 در امتحان  
 است

تو توانی عفو عسیانم کنی  
 ای خداوند عطف و ره نما  
 تا شوم رقصان و پاکوبان دنگ  
 ما اگر هستیم سرتا پا خطا  
 ما کنده کاریم و تو امر زکار  
 رحمتی بر بنده مرعوب کن  
 هر نفس که نما بر آید ای صمد

هم عریق بحر عسرا نم کنی  
 غافل و از کرم آ که نما  
 از شراب عفو تو مست و ملنگ  
 روی آورده بدر کاه عطا  
 هست ما را کل عطایا انتظار  
 خاطبی مردود را مرغوب کن  
 امتحان باشد که بر ما میرسد

بسیار اختلاف نفس با اینکه از یک محل سرور و می کند

بک نفس ما را دهد جان و حیات  
 بک نفس ما را کشاند در نعیم  
 بک نفس ما را نماید چون ملک  
 بک نفس بدهد نوید قریب حق  
 بک نفس باشد خضارت بخش دل  
 آن بحق پیوسته این بر خلاق دون  
 فرق بسیار است اندر این دو  
 آن ز ظلمت سوی نورت میکشد  
 سیران چون بلبل اندر گلستان  
 سیران در جوقة لا هوتیان  
 سیران همواره در کوی جدید  
 سیران از خاک تا افلاک پاک  
 سیران در روضه رضوان جان  
 سیران از خاک یکدم با اشر

یک نفس ما را دهد مرگ و سما  
 یک نفس ما را دواند تا جهنم  
 یک نفس در تیر شهوت منهلک  
 و اندم دیگر کند تیره ورق  
 یک نفس دل را نماید مشتکل  
 این کجا و آن کجا ای زوفنون  
 آن سرفرازی دهد این یک ندم  
 این زایوان تا بکورت میکشد  
 سیران چون جغد در ویرانه دا  
 سیران در جگر که ناسوتیان  
 سیران در کوی عدا ای عجیب  
 سیران باشد همواره در مغالک  
 سیران در شوره زار و هم دان  
 سیران در کلبد پست حقیر

از این کلام مراد از کلام است  
 از این کلام مراد از کلام است  
 از این کلام مراد از کلام است  
 از این کلام مراد از کلام است  
 از این کلام مراد از کلام است  
 از این کلام مراد از کلام است  
 از این کلام مراد از کلام است  
 از این کلام مراد از کلام است  
 از این کلام مراد از کلام است  
 از این کلام مراد از کلام است

هر دو دم از يك محل دارد عبور	ان بود خاضع وليكن اين شود
ان بجانان مايل است مي رود	اين بد و تان را خباسته مي دزد

قصه آن پير روشن ضمير بگردد پيمايان وهم ناکي غرس باغي نمود  
 و از برای او امگام خسته باشکسته عمارتها و قصرها بنا نهاد  
 چون خواست از اين عالم بعالوم ديگر رود چهار فرزند داشت سه  
 فرزند را با طاعت يکي ديگر امر کرد عمارات را با وسيله تا بعد از  
 خود پذيرائي از واري بنمايد و شتر يکي کردن آنسه برادران  
 وليعهد بدو بخشيد باغ قيام کرد نشان

بود پيری کاملي روشن ضمير	گش شده ای بس جوان از جان اسير
پاك زاد و پاك ذات خوش سير	برد و فضلش ستاده بر لبش
بستر بر جبل فلایش خاص و عام	از كذا و شه شده او را غلام
خاكساراه او شد عالِمی	با فقيران مينمود او همدای
يك جهان مي بود تسليم و رضا	با عطا و فضل بر هر بيديوا
رتبت او بر تر از افهام ناس	روح باكي بد و لح چشمش لباس
قدر او بالا تر از فهم و خرد	نيست كس را كدر انجاره برد
از برای راحت هر پاك جات	غرس باغي كرد ان روشن روا
قصرها كرده بنا در بوستان	نهرهای آب از هر سو روان
افخوان و ضميران و نترن	سنبل و نسرین و سرو و ياسمن
خيري و سيسمير و ريحان تر	بس درخت سايدار پرمعشر
از برای راحت پير و جوان	ساخت باغي همچنين انشا جان
بود مأمس بهر هر خورد و درشت	زامت عيسى و قوم زرد هشت
صفت ده در باغ او از هر گروه	باغ را بودی شكوه اندر شكوه

از آن پير روشن ضمير  
 که در آن باغ قيام کرد نشان  
 و از برای او امگام خسته باشکسته  
 عمارتها و قصرها بنا نهاد  
 چون خواست از اين عالم بعالوم ديگر  
 رود چهار فرزند داشت سه  
 فرزند را با طاعت يکي ديگر امر کرد  
 عمارات را با وسيله تا بعد از  
 خود پذيرائي از واري بنمايد  
 و شتر يکي کردن آنسه برادران  
 وليعهد بدو بخشيد باغ قيام کرد نشان

واردین که پارسی کاهای عرب  
 زانکه بودی غیب نشرا بشیر  
 سر بگفت بر در که او صف زوه  
 مثنیان هر سو ثنا خوان آمده  
 و این ثنا خوان آمده از فرط ذوق  
 شاهد عشاقان روی نکوست  
 اندر این بزماست خود پیر کهن  
 در لب عشاق از وی زمرمه  
 چشم سوی طلعت زیبای او  
 دلبران را چشم جان دل بران  
 لیک یکتن بود با عقل و تمیز  
 خواست ره پوید بشهرستان جان  
 در کلوها افکند از غم طناب  
 خاک بر فرق او الا بصا رشده  
 مامن غم دیده و شادان شود  
 نوشها بخشید بعد از زخم و نیش  
 جمله فرزندان واقوام و تسار  
 کنج رنج ارد درین دهر سینه  
 تا بود از بهر هر طاعی ندیر  
 الذی جمع مالا و عدده  
 و ای بسا کنجی که در بخش مضمرا  
 که نباشد مخبر از آن هر کس

بلبلان در نغمه خوانی و طرب  
 شاهد بزم حریفان روی پیر  
 عارفان شیدای روی او شده  
 عاشقان سرگرم و رقصان آمده  
 گشته آن رقص او پاکوبان ز شوق  
 مطربان بزم بر خود او ای دوست  
 ساقی سیمین تن ککل پیرهن  
 دل ر بوده از نکاهی از همه  
 های و هوی جمله از هیها او  
 د لبری کرده ز خیل دلبران  
 بود او را چند فرزند عزیز  
 پیر راه عاشقان و عارفان  
 خواست تا دلها کند از غم کین  
 ز افضا او اندکی بیمار شد  
 خواست تا آن باغ آبادان شود  
 لوحه بنوشت او با خط خویش  
 کای گروه باوقای با وقار  
 کنج نهادم که آفراید برنج  
 گفت در قرآن خداوند قدیر  
 شه لکل هسرة و مسرة  
 ای بیامالی که ما در شانند  
 هست در ثروت خطر نهان

شتیان  
 نما خوان  
 فطوح  
 نیرا

سینه  
 نما خوان  
 فطوح  
 نیرا



دختر فروت این دهر کهن  
 هست عفت و مهر خواهان او  
 میفرید جمله و این پیره زال  
 مانده نهادیم کبج و رنج و غم  
 ما تو گل داده ایم و حب خویش  
 چونکه پیچیده شود بحر وصال  
 گل تو جگر ازل و از جاز کنیدی  
 که ز اولاد آن دیگر ارشاد است  
 شاخه سدره وجودم مقصد

بس جوان را کرده زار و ممتحن  
 از زیان جان و کل جوانان او  
 از نایشهای سبز و زرد و آل  
 کبج زخرفی که زو زاید الم  
 عاشقان را عشق معشوقست کیش  
 یا بجز غیب یا بد اتصال  
 بر فلان فرزند لبند شد  
 عاشق من چون علی واحد است  
 شاخ اعظم هست آوی گفتگو

حکایت آن باغبان که ز رحمت بجد و جز غرس یک شجر کرد  
 در فصل بهار آن شجر دارای برک و بار و مکر بود چون تابان  
 اوقات بهار آن شجر سید هر شاخ که معنوشد خشکید برید  
 در اثنای فکند آن شاخ که از حواش بجز همانند از اضرار  
 محفوظ شد است

باغبانی کرد غرس یک شجر  
 مدتی داد آب بر کندی زمین  
 آن شجر روید شد سبز و بلند  
 ز اتفاقا چار شاخ و برک و بار  
 مدتی سر سبز بود آن شاخ  
 شاخه زان شاخها بود عظیم  
 در بهار از هر چهار را شکوفه ها  
 افتاب فصل چون تبدیل شد

تا بکیرد از غصون او مگر  
 تا کشد سرد رسامه هفتمین  
 مریخ از او ذلیل و ارجمند  
 ز آن شجر روید تا بدید ثمار  
 تا که تابان بود شمس از بهار  
 متصل چون بود بر اصل قدیم  
 جلوه گر کردید و پر نشو و نما  
 شاخها از یکدیگر تفصیل شد

یا  
 لغز  
 کل

تا بکیرد از غصون او مگر  
 تا کشد سرد رسامه هفتمین  
 مریخ از او ذلیل و ارجمند  
 ز آن شجر روید تا بدید ثمار  
 تا که تابان بود شمس از بهار  
 متصل چون بود بر اصل قدیم  
 جلوه گر کردید و پر نشو و نما  
 شاخها از یکدیگر تفصیل شد

<p>آن سرشاخ و پاره ز زاققان او شاخه کو بودا عظم ای سپر تا بش شمس اسد باشد چنین باغبان آمد درخت بار دید شاخهای خشک را ببرد زود گفت آن روشن روان خوش سیر در خورنار است نماید سوختش</p>	<p>جمله خشکیده شدند زود رو برک و بار او روه و داده ش که نماید کشف سراسر زمین شاخها خشکیده به مقدار دید درخت در تنور و زان برخواست در خورنار است شاخ بی ثمر در تنور مطبخی آفر و خستش</p>
--	---

### رجوع بحکایت پیر و فرزندان او

<p>بر سر اصل حکایت باز کرد او ز فرزندان یکی را برگزید که بود این باغ من را باغبان صاحب باغ و قصور و گلشن است چون نوشت آن لوحه و مهر و کرد قالی که عنصر اصداد بود پس در آیند خود شد دادار بود همچو عیسی تاخت تا چارم فلک ز زمین بر آسمان پرواز کرد دوستان و یاوران و اصحاب او در دل اهل و فاشد مشتعل کوید و افغان و اشوب و له توک و تاجیک و عربی از من هر سید و اسید او اسیدا</p>	<p>که چه شد فرزندان و باغ و پیر فرخ داد انا از فضل وی توید تا بیا سا یید در او هر پاك جان خانه امیدم از وی روشناست دوستان خویش را همجو کرد هست شد در عالم غیب وجود که همه خوابیده او بیدار بود خاضعش کردیده افواج ملک در دل عشاق ترک و تاز کرد از فراق او شده بی تاب او تا و هجران و شر زود متصل شد عیان و تنگ آمد حوصله صفت زده بر کرد سلطان ز سر شد بلند از اهل شهر و مولا</p>
--	--

الغرض شد روز یارانش سیاه  
 عارفان دادند راندند هر خور شد  
 جمع جفت ازین مصیبت در سر  
 رفت پیر و باغ شد ویران سرا  
 جفتها را قصاص و در وجه طرب  
 ان ولی عهد پیر پاک دل  
 کای کرد این باغ باغ پیر ما ست  
 متحد یا یکدیگر باید شدن  
 ای برادرها نمائید اتحاد  
 باغ را باید نه که همدار نمود  
 آب باید داد مرا شجاعت را  
 باغ را باید چنان سرسبز داشت  
 که شود هادی هر پیر و جوان  
 ان برادرهای دیگر را بسین  
 از اول گفتند ما ناک ناظر  
 ظاهر از بودند با او در غیاب  
 گاه ریشه قصر با باکاستند  
 گاه در کلبن فکندی نار غل  
 ابلهانه بید زنت و بی شکیب  
 ارشدا و لاد منصوص پدر  
 آنچه زانان پدر عفو و گذشت  
 بی خبر از سیر این نکته بدند

حال یاران قدیماتش تباه  
 شمس روی پیر پنهان چون شد  
 که شود محمد دم این باغ و قصور  
 ز این پس این باغ باشد جای ما  
 بلبلان در ناله و در نج و غیب  
 زد صدا بر خوان نعت متصل  
 ان پیر این باغ و این سخن و سرا  
 تا بیا و آمد در اینجا مرد و زن  
 اتحادی تا شود ان پیر شاد  
 از زیان سارق برشت عنود  
 باید بر کند بسیج خار را  
 رایت تزییه باید بر فراشت  
 هم بخشاید توان بر ناتوان  
 که حسان کردند با ان نازنین  
 بر جمال تو بخدمت حاضر میر  
 قصدستان بود خواب باغ تاب  
 گاه ویران گلستان خواستند  
 در خواب باغ ساعی متصل  
 هادم ان باغ بودند عجیب  
 سوی آنها با عطا کردی نظر  
 یاغی طاعنی پشیمان چون نکشت  
 زین و ساوس خوار کردند و ش

از سر این باغ  
 در این باغ  
 در این باغ  
 در این باغ

در این باغ

که بود همتیشان از هست او  
 او بود نقاش با علم و هنر  
 نقش و تصویر هزاران پهلوان  
 که هر مقهور یک نقاش هست  
 نقش با نقاش کی تاند ستیز  
 انبیا نقاش با علم اند و هوش  
 خلق را چون پرده تصویر بین  
 هر چه خواهد خلق ضرورت است  
 خلق خواهد گلشن دل پر زخار  
 ایدل پر شور و آشوب و وله  
 منجذب شو تو بجهت یار خود  
 همان محواه ازار خود را بیش از این  
 شاه راه عشق پیش پای تو  
 گلشن علم و خرابه جهل دون  
 در بیابان وجودت ای غیور

در مقام  
 بیخبر

ای بسا هستی که شد پایستار  
 تو چون نقش صفحہ ای بخبر  
 در میان صفحہ که هست این بدان  
 خواهد ادر عالی کند یار دوست  
 از ستیزه ابروی خود سر برین  
 خلق همچون نقش بچس و خوش  
 انبیا را صاحب رای متین  
 انبیا را خواست جود و رحمت است  
 انبیا خواهند تنزیه و وقار  
 یکدله شو یکدله شو یکدله  
 بر دران همین پرده پندار خود  
 ره بر پیشت چهره پیشت همین  
 چاه مکث و زینت هم ما و ای تو  
 پیش روی تو بپا خود را کنون  
 جهل و عقلت هر هندی و در عبور

**قصه نجاهل و عاقل که بعزم زیارت بیت الله عازم شدند**

قصه آن جاهل و عاقل بخوان  
 جاهل و عاقل بیکدیگر ایق  
 سفر گشتند و ره پیماشدند  
 جاهل بیچاره چون چندی گشته  
 بود در چالیش با عاقل مدام  
 در غم و اندوه بودی دمبدم

در چالیش  
 بیچاره

تا شود رمزی نهان بر تو عیان  
 بود جاهل ضیفه آن عاقل  
 تا سوی مرکز اعدا روند  
 ز رفیق عاقلش دل تنگ گشت  
 بخبر میبود من کاس الکرام  
 دائماً مغنوم بهر بشرو کم

گاه بر زانو نهادی سر بفر  
 که گرفته نفس از دست عنان  
 کویه میگردی چون نهایی خرن  
 من بغزو زخوفه نیا عشیق  
 من اسیر رای اینم از چه راه  
 هم ز خانه خویشان او آره امر  
 من بخانه داشتتم شرب مدام  
 زن زیک سمت و شراب کهنه  
 گفت بر او عاقل بسیار دان  
 مرکب نفس و هوئی رای نیا  
 خنک نفس تو چو سرکش شد بد  
 نفس چون بیند عنان خود رها  
 پس عنان نفس را محکم بگیر  
 نفس را باشد خیالات زیاد  
 ماد و زواری کوی دلبر میر  
 حیف باشد بهر زواری چنین  
 مقصد اقصی چو داری در نظر  
 راه چون بینی مر و از بی روی  
 آه سردی از جگر که بر کشید  
 از بی آری نصح و پند عاقلان  
 زان نصایح تنگ شد بر او قضا  
 گفت آخر ای برادر شو خوش

که مثل این فکر من ذکر است ذکر  
 بی تا مل می شدی صکر و فغان  
 که چرا نبود چنان یا این چنین  
 نیست خواهشمند این ها این رفیق  
 بود این هر لهر از اصل اشتباه  
 بی زن و بی مونس و غمخواره امر  
 هم کباب کبک و تیهو و حمام  
 آمد مهتابه سر من بالا اتصال  
 مرکب نفس و امل را کم روان  
 در خسته ت داد رایزه هی غنا  
 در غم و رنج استی و در درد و زیان  
 میدود تا تیره نقصان و خطا  
 ای که خواهی در هوای جان میر  
 بی نصیب از رحمت رب العباد  
 بر امید آنکه کوی دلبر میر  
 که فتد در دام نفس خشمگین  
 بگذر از و سوا س نفس پر ز شر  
 چند از چاوشش راحت میر چه  
 کوئی رنج و غمی بر او رسید  
 هست در دور رنج جان جاهلان  
 کشت پرانده و غم از ما مضمی  
 اندرین گفتار بیهوده مگوش

در غم

در غم

در غم

در غم

در غم

در غم

در غم

در غم

در غم

در غم

در غم

تو مگو بر من نصیحت بلیس از این  
 که تو راضی یا که ناراضیستی  
 تو بخلی از برای کار من  
 میل من شرب مدام است ای رفیق  
 هست میل من بیاری نازنین  
 صبر من تا کی فغان از این سفر  
 باز عاقل گفت ایجان عزیز  
 من تو را تا شهر جانان میبرم  
 این خیالت را بهیلهای پر عتاب  
 که سفر تلخ است قدر شو عبور  
 ما بسوی شهر جانی میرویم  
 اندرین راه پاکه و با تریه باش  
 گیر مانده تو شیدی مست شرب  
 گیر مانده قهقهه شد یار تو  
 چون رود فرم از پیش روی  
 این عمل سد ترقیات است  
 که نوشی آب انکور در یک  
 گفت ای ناصح بهیلهای گفتگو  
 شهوت من انداخته در زحمت  
 شهوت من زیاد و جانم در غم است  
 عاقبت جفت شرب قهقهه شد  
 عاقل مسکین شد از اینغم ملول

اینچنین نادان و مسکین مسین  
 میکنم من کار خود تو کجاستی  
 میدهی در هر زمان از از من  
 رأی من بارای تو نبود و فقی  
 کل رخ سپهرین بری چون حور عین  
 زین سفرها الحذر ثم الحذر  
 زین حکایت ابروی خود هر زین  
 سوی بره شاه احسان میبرم  
 نقد جان در بوته غفلت مشاء  
 تا به بلندی رحمت رب غفور  
 سوی شاه را ندانم میرویم  
 تا نیاید بر تو بانگ دور باش  
 این شراب خنخور ساز و خراب  
 یکشی شد مونس و غمخوار تو  
 آب خشکیده شود از جوی تو  
 شرط با تو کردم از روز نخت  
 هم نجوئی از وصال قهقهه بر  
 گفتگوی تو چو سنک است بسو  
 کی بود چشم ثواب و رحمت  
 دمیدم فکر و خیال هر دم است  
 شد مخالف بار رفیق راه خود  
 صبر کرد از فعل انشخص جهول

این سخن از  
 زین شهر جانان  
 میبرم

این سخن از  
 زین شهر جانان  
 میبرم

کرد عمل زحمت آن بی وفا  
 داد طوف او بگرد بیت دوست  
 که بچوئی خوی حیوانی در چکر  
 دست از این فعال نداشت درون کشی  
 کر که در آتش روی همچون خلیل  
 چو صفای طینت حاصل شود  
 نار سوزان بر تو کرد دکستان  
 این تن عاریتی لحم است و خون  
 تن عدو جان پاک است ای باد  
 یک دوروزی گفت اری بچنین  
 میکنم من انچنان طاعات حق  
 باز چندک منقضی زان روز شد  
 لغو گفت و فحشهای روبرو  
 گفت عاقل هر چه میخواهی بگو  
 من اگر سنگین اگر بودم خفیف  
 هستک حرمت همین مکن از رهروان  
 من ناکردم با تو بد رهبر شده  
 حمل کردم جور تو بر دوش خود  
 بردمت در کعبه تا سازی بد  
 چونکه بر دم باز کرد ایندمت  
 نیست این کعبه بغیر از امتحان  
 پاک شو و نگاه عزم کعبه کن

برد اورا سوی بیت کبریا  
 گفت ایجان برادر همین نکوست  
 هم بری کردی ز اطوار بشر  
 یا طرب باشی اگر در آتش  
 شادمان باش و مکش از دل عول  
 ای بسا نوح و غمت زایل شود  
 تن رها کن تا که جان کرد جوان  
 لحم و خون از خاک پستی کون  
 جان چو یوسف ز چرخ قدش برار  
 بهتر از آن فعل پستاستی یقین  
 که برم کوی سبق از ما سبق  
 بیخیا نشکر و آتش سوز شد  
 در حضور جمع و هم چشمان او  
 یک روز دیدم هم همان تو  
 با تو بودم هم از جان و الیف  
 که در رفتی عاقبت اندر زیان  
 هر همت در کوه و بجز و بر شد  
 به استرضای محبوب احد  
 هر خیال سوء با حسن عمل  
 بدتر از روز نخستین دیدمت  
 کرد این ره میری شو پاک جان  
 نیستی چون پاک پس غمش مکن

این بیت  
 در حدیث آمده است  
 که هر که در راه  
 خدا برود  
 خدا او را  
 در راه خود  
 راهی قرار میدهد

ای بسا محرم که مجسم گشته اند ره و تاشد عاقل از جاهل برید رفت عاقل تا بخانه خویشان جهل با عقل است ایام سفر ازی از عقل را با نفس پست عقل گوید سوی جانانت بر عقل گوید هر دم در کوی بار	وای بسا مجرم که آمد دل پسند جاهل عاقل را دیگر با خود نداند عاقل اندر بر عشق ذوالمن تا کلامین غالب آید در نظر رویشها اینچنین چالیش نفس گوید تا بحسبانت بر نفس گوید میرم تا فکرت بار
---	--

روح بحکایت پرورش ضمیر فرزند او چندان او

عقل چون منصوص پیر با عطا عقل چون یوسف صبیح و خوش کلام عقل حاضر در اطاعت بی شکیب آن دهد بستان با بار اصفنا آن کند فضل و عنایات و کرم هستان را فضل با با متکا آن نماید غض عین و فضل و جو آن بیاران پدید آورد کرم آن بهر مظلوم شد فریاد رس آن نماید راه و این چه میکند	نفس چون اخوان آن میروفا نفس چون اخوان او شر الای نام نفس قماره دهد او را فریب این کند اشجار او را از جفا این همی خواهد معادات و تم هست این تکبر بر نفس و غنا این شود در طاعت و کس خود این روبرو باوران داد ستم این چو دندان میگرداند عین چون عناکب بر کوکب می تند
--	--

خطاب بنفس شوم شوم سرکش پرغش جهول ضلول

این ضلول بی حیای بی وفا ببخود اندای در این بارگاه چونک خاشاک گشته تا شب نیز باش	بگذر از ضدیت و بخود بسا تا بسیاهی بر دور رحمت پناه هان بریش خویش خاکستر میباش
---	---

عقل و نفس در انسان  
عقل و نفس در انسان  
عقل و نفس در انسان  
عقل و نفس در انسان  
عقل و نفس در انسان  
عقل و نفس در انسان  
عقل و نفس در انسان  
عقل و نفس در انسان  
عقل و نفس در انسان  
عقل و نفس در انسان



توید و افغان و زاری کن مدام  
 توکان کردی که ناچی کشته  
 تو تصور کرده بی صافی و پاک  
 تا بناکی که ز خود عاری شوی  
 از خود بگذر که ره یابی بدو  
 قشر پوشیده بود افهام تو  
 گول نفس بچینا تا کی خودی  
 تو بفکر زینت سقف جدار  
 طرح کن نقض و وفا بر عهد کن  
 ترک کن نقض مشو پیمان شکن  
 همان میاشان در گلستان پد  
 که هنر داری تو هم در گلستان  
 الغرض منصوص پر زوال کرم  
 که بیاید باغ را آباد کرد  
 برار آفته قلوب هر ذلیل  
 باید بر رحمت و احسان شویم  
 از عدوت بگذرید و از جدال  
 آن برادرهاست یهیدند زود  
 زین است یهیدن نیامد در ستوه  
 هر چه زانان کوشش فاش شد  
 او بجز و جاه و رتبت شد قریب  
 بر هر افاق شد معلوم و فاش

تا شوی مشرب من کاس الکرام  
 فی بخت و خون غم اغشته  
 یا که باشد کوه تو تا بناک  
 سا جلد اندر در که باری شوی  
 مغز جو بگذر این پوشید پوست  
 که نموده در جهان کم نام تو  
 رشته مهر و وفا تا کی ببری  
 هستی و بیهوده ریش خود بخار  
 تا شوی واقف ز سر شاخ و بن  
 کور اساتاد کرد خود متن  
 تخم خار حقد و کین ای بی هنر  
 یا سبب و خیمه و سروی نشا  
 کرد بر اخوان نصیحت دمیدم  
 قلب هر افتاده بی و اشاد کرد  
 می بیاید شد چنان سقای شیل  
 در بچار فضل کشتی بان شویم  
 تا نکرد باغ با یا پیمان  
 صیحو با پیغمبر مرسل محمود  
 هر دمش کردید افزونتر شکوه  
 گوشششان ذلت و سر کوبید شد  
 لیک اینان بر تو بغم مکین  
 بی چهره بد سخن و رنج و ابتلاش

توید و افغان

توکان کردی

توید و افغان

<p>بود اندر کشور عشق او امیر  از چرا با او عداوت می‌کنیم  باید او آزاد باشد از قیود  او مطاع و خیر خواه است خود  اولین انسان کامل هست او  کاملست و عاقلست و کار دان  عذر میخواهیم ما با انفعال  الغرض آزاد شد انشاء دل  بسیج این جمع از یک خاندان  سجین علی شد شد عزیر مصر جان  سجین شد تبدیل بر باغ و قصور  مرتفع شد سجین و بند و ذلتش  حسن یوسف مرید را بد حیات  بوده اند این جمله از یک خاندان  ار شده باغ پدر را باغبان</p>	<p>ماندیده روی آن بد و منیر  ز چهره رتبه غیاوت میدویم  میل او هر جا است بنماید و رود  کی سزاوارست مرا و را قیود  کذب بودی نهر نوشتی عذر  کی سزاوار است قید و سجین آن  باید او راحت شود از قیل و قال  جمله اعدا و اخوان مضمحل  یک نفر این سان و جمعی دون آن  از زمین نورش گذشتی ز آسمان  ماند مرحا در انقض و قصور  شد عیان از فضل سر و عزتش  بود اخوان راهم ز هر نماش  ان چسان و ایشان چاکشانی  کیک ایشان خواسته ویران آن</p>
---	--

رجوع بمطلب نفس که با اینکه از یک محل عبور میکند  
یکی نور است و دیگری ظلمت یکی رحمت است  
و دیگری رحمت

<p>ای نفس خود را با پا ز دل برآ  پاک شود آنکه بجای پاک رود  جهد کن تا لایق بزمش شوی  همین بگو با عجز و با سوز و کداز</p>	<p>جای گیر اندر فضائی جا نغز  سوی بزم شاه جان چالاک بود  نی که آماده پی زمش شوی  کای که میر پاک و ای دانا ی دان</p>
--	---

کلیه کلام در این  
نفس



سوخت جانم گردنیران ز نوب  
 چونکه ناز معصیت شد مشعل  
 التجا ارم که غفاری کنی  
 چاره ام کو غیر عجز و التجا  
 گاه عجز و ذاری و وقت نیاز  
 و در نوبی تائیدت ای شاه الست  
 همین مهل من را بمن ای زوالمین  
 من که هستم من چه هستم من توفی  
 ای خدای قادر و قدر و صمد  
 این کتاب از فضل تو شد ابتدا  
 این حکایات تمثیل ای و دود  
 شاید آنکه طفاهای مسکتی  
 زابتدای سن حقیقت جو شوند  
 دست برد امان فضلتا فکنند  
 و از هند از شومی جهل و غرور  
 که پس از امر و زهر دانی بود  
 این جهان را صانعی باشد حید  
 این اول دفتر که کفتم ای کریم  
 بعد از این دفتر بگو برای رحیم  
 این اول دفتر چو اشکوفه بود  
 پس حکایات که مانده نام تمام

اب رحمت یزای رب ربوب  
 التجا ارم بفضلت متصل  
 پرده های پوشیده و ستاری کنی  
 ای هم بخشایش و بحر سخا  
 هم مددکاری تو کن ای ب نیاز  
 ای بدل جان نفس منقوص هست  
 و رهلی من را بمن ای و ای من  
 شه توفی مسکن توفی ما من توفی  
 ای که هم لم یولد ای هم لم یلد  
 منتهی هم شد بزار ای بخدا  
 گفته شد از بهر ایقاظ ر قود  
 بهره بر گیرند از هر مطلبی  
 در صراط معرفت ره پوشوند  
 چنگ بر ذیل عنایات زنند  
 مطلع گردند از یوم نشور  
 این یشارا نیز بشارت بود  
 آسمان را خیمه زو باشد و طید  
 هست همچون هوفتاج علم  
 از حروفات و حکایات عظیم  
 در دوم دفتر ز فضلت میرسد  
 با چنین حالت بگویر و التدا

در نهایت و معدرت ز خوانندگان محترم گوید

ای علم از راه کسب  
 و بهر جای که  
 منقوص  
 ایقاظ  
 ر قود  
 خوانندگان  
 روز زنده شود  
 ایوات  
 و حکایات

ایکه تو خواننده این باب را  
 که جوانی گفته اند در نیم سال  
 هر طرف بهر سیاحت یکدشت  
 عمر اوسی سال باشد ای برار  
 ز ابتدای عمر بیت و پنج سال  
 ناکهان تا بید بروی نور علم  
 بوی گل سوی گلستانش ببرد  
 پنج سال او کوشی بسیار کرد  
 چونکه شد بیمار عشق روی دوست  
 گفت او از شوق ابناء وطن  
 بالسان حال و بازط خضوع  
 عیب پوشی شرط انسانیت است  
 من ز فرط ذوق کفتم این کتاب  
 عیب جستن در کلام و در انام  
 عیب چون دیدم تواند این کتاب  
 تو بپوشان عیب یارب انام

یا خبرها اولوالکتاب را  
 این کتاب از فضل حی بمثال  
 تا که بهره برد از آنچه که گشت  
 هم بود سیاح اندر هر دیار  
 بود عاری از همه فضل و کمال  
 بود از کدس خود او بخش و صلح  
 و رفته توانست کی این ره سپرد  
 تا ز درد عشق خود بیمار کرد  
 مغر را بگرفت و برافت اندر پوست  
 د فتری کو عاری است از ریش  
 می بگوید با اصول و با فروع  
 عیب پوشی است آنکه باشد پرست  
 تو جو عیب از او مقصد بیاب  
 کی بود ز آداب انسان تمام  
 که پوشانی بود عین ثواب  
 هم بپوشاند عیوبت والسلام

۱  
 و علم بود

۲  
 ابناء  
 فرزندان

۴  
 انام  
 خلق خدا

سال تاریخ یکوم من هج  
 یک هزار و سیصد و بیست و پنج  
 قدر غت من التوید فی یوم الحجر  
 من شهر شوال ۱۳۳۸ هـ

کشف حجابات است	ک	بج
که در این کتاب تحریر شد		
در مناجات با قاضی الحاجات	۶	۶
در خواست و التجا از حضرت ختمی مرتبت <sup>ص</sup>	۳۴	۵
لا یحبت المتکبرین	۱	۷
بیان آنکه خداوند عالمیان خلقت بنی نوع انسا و انوس <sup>و</sup>	۱۶	۷
در عدم موافقت دانه و جبوب	۹	۹
حکایتان سردی که چهار خدمتگار داشت	۲	۱۰
در کیفیت اتحاد عناصر و بعد	۱۷	۱۱
در بیان آنکه اقیانوسها و تنگها چون یا امر مالک و همها	۱۳	۱۳
از برج حمل اشرق فرماید		
حکایت مرغ قدم است	۸	۱۴
بیان در ظهور حضرت ختمی مرتبت <sup>ص</sup> انکار و افتراء <sup>خلق</sup>	۱۸	۱۸
در بیان انقضا لثار کوا الهمتنا لشارح محنون	۷	۱۹
در بیان ما لهدنا الرسول یا کل الطعام	۱۲	۱۹
قال الله فی قران المجید و زیدان فمن علی الذی استضعفوا	۳۴	۲۰
ذک من سنه الله الخ الخ	۱۴	۲۰
مثل استناره نور جزئی از کلی	۵	۲۱
در تفسیر الدنیا سجن المؤمن	۱۹	۲۱
مثل طفل خبیب و این عالم وسیع	۶	۲۶

کشف حکایات	صفحه	سطح
حکایت ن پادشاه با وزیر و مشایخ کوهستان	۲	۲۹
در مناجات با حضرت قاضی الحاجات	۸	۳۰
گرفتار شدن بلیل میان زاعها	۱۷	۳۰
اشاره ببنده الله التي قد خلت من قبل	۷	۳۳
ولو تقول علیها بعض الاقارب	۱	۳۴
در مناجات با قاضی الحاجات	۷	۳۴
رجوع بحکایت سرور	۱۹	۳۷
حکایت نوح و طوفان و عناد اهل زمان	۸	۳۹
جواب کنعان پدر مهر بان	۴	۴۰
نصیحت پدر مرپسور	۹	۴۰
جواب پسر مرپسور	۱۷	۴۰
نصیحت پدر مهر بان بود به پسر	۴	۴۱
جسارت پسر یحییٰ پید و بزرگوار خود	۱۴	۴۱
جواب نوح پسر پرشردا و هلاک آن یحییٰ	۱۹	۴۱
بیان آنکه مظاهر ظهور الهی یعنی مدعیان مقام	۲	۴۳
نزول نامتناهی صرا فاند		
گفتگو و مکالمه با خود است	۱۹	۴۳
حکایت شخص برمال دمال	۸	۴۴
بیان آنکه روح انسانی استمدار روح ایمانی با		۴۵

کتاب	صفحه	تعداد
کشف حکایات		
بیان احوال آن پیغمبر که خیال بیع و شریک داشتند	۱۳	۴۴
نظر این مطلب آنکه جوانی جانی ایمان بحضرت روح تازه نمود	۱۱	۴۵
مثل آنکه استکبار از حق زودا کرد مثل مرد هاست	۱۳	۴۶
اشاره بفرموده حضرت امیر	۵	۴۱
حکایت دو برادر فلاح	۱۳	۴۱
حکایت زارع سفینه احمق	۱	۵۰
کافال رسول الخنا و تفکر فی الساعه خیر من عبا سبعین	۱۴	۵۰
اشاره بایه مبارکه الذین جاہدوا ینزلناهم سلبا	۳	۵۲
ذکر تعاقب نمودن معرضین حضرت روح الله	۱۳	۵۲
حکایت آن سلطان و زورگرو شمشند	۷	۵۵
در ذکر آنکه دوراه پیش پای دل انسان است	۱۳	۵۴
حکایت عالم نحو و جوان محو	۱۳	۵۷
در مناجا با پروردگار و بیان کت کتر انخفیا	۱۲	۵۱
در بیان حدیث کت کت کتر انخفیا	۷	۵۰
در ذکر آنکه اگر ابو جمل و ابو الحکم بغض را کتا میکنند	۱۹	۵۰
فی المناجات	۱۴	۵۱
در ذکر اثرات مؤثره حضرت عشواست	۱۳	۴۲
حکایت آنخواجگه که نیندگان خود را فرمود بر باغیت	۱	۴۳
شجر و شرک الخ		



کشف حکایات	کلمه	صفحه
بیان آنکه خداوند عالمان اخذ عهد از خلوق میفرماید	۳	۴۸
اشاره بایه مبارکه کان للناس امته واحده الخ	۷	۶۹
رجوع بحکایت خواجه و وصایای او بکاشکان	۱۲	۷۱
در مناجات با قاضی الحاجات	۴۴	۷۳
تغنیات سزیه بلبل و خروشیدن حریصان	۶	۷۴
در شکایت از حرکات کرده بشر با مطالع احراما لک قدر	۴	۷۵
در تحقیق رباعی مزانی از این عبارت	۱۵	۷۵
حکایت شیخ کلید اللسان و تقسیم اموال یتیمان	۱۶	۷۶
در نعمت نفوس منقطعین فی سبیل الله	۷	۷۸
بیان آنکه محبت مظاهر امر الهی مانند ابیات است	۴	۸۰
بیان تشخیصات چشم جان و چشم جسم	۱۷	۸۰
حکایت آن بلید بلیه الخ	۱۱	۸۱
بیان قواء اربعه مظاهر امر حق جل شانها	۸	۸۴
رجوع بحکایت خواجه و الاایان او	۱۳	۸۵
تنبیه و نصیحت	۱۴	۸۶
حکایت انما شوقی که سالها از عم مشوق میگردد	۱۷	۸۷
در معنی شعر شیخ عطار	۱۹	۸۹
اشاره بانکه مظاهر امر الهی باستقامت رکعه	۷	۹۱
خود علم امر و نصرت مرتفع نمودند		

کشف حکایات	صفحه	شماره
حکایت شکایت بردن پشه نزد سلیمان از یاد	۱۰	۹۲
در ذکر آنکه در زمان حضرت ختمی مرتبت عطر گلستان <sup>تبریز</sup> حقیقت	۱۳	۹۳
بیا آنکه طهور حضرت ختمی مرتبت بوالفصل و بوالوصل بود	۱	۹۵
خلاق الله الارض و السماء فی ستة ايام	۱۵	۹۶
حکایت طبایخ طماع	۱۵	۹۸
رجوع بحکایت سرور مهربان الخ	۱۳	۹۹
رجوع بحکایت طبایخ طماع بيفکر	۱۱	۱۰۲
در ماده خلقت و کیفیت آن گوید	۱۳	۱۰۳
در ذکر جان یازان سبیل جانان در هر عصر و زمان	۳	۱۰۶
رجوع بحکایت مرکز عهدان سرور الخ	۲	۱۰۸
حکم نمودن بزندان منصور سرور	۱۴	۱۰۹
بیان کردار برادران بی کردار با یوسف الخ	۱۹	۱۱۱
بیا آنکه مظالم الهی از اول العر اسیر زنجیر غل و حسد هلاک	۲۴	۱۱۴
حکایت جوانی که از ثقات حمل شتری از وی برد	۱۱	۱۱۵
حکایت از رفیق که با من هم طریق بود اما در امور ادب و دقیق گشته	۸	۱۱۶
در نصیحت از رفیق و حسن انقطاع و فناء بداده خداوند	۱۳	۱۱۷
قصه نموش پرفتن که در گرد کردن جوید مشغول بود	۲	۱۱۹
در مقام تنبیه و تنبیح بقوم محترم	۱۸	۱۱۹
اشاره بایه یا ایها المنتمی الخ	۳	۱۲۲

کشف الحکایات	صفحه	نمبر
الذین یحاجون فی الله الخ	۱۸	۱۲۲
حکایت قرآن در بیلی و کشتن او خواهر خود را	۵	۲۴
در مقام نصیحت و مواعظه گوید	۱۹	۱۲۵
حکایت کبیر زدیافتن و انداختن شخص مجرب الخ	۴	۱۲۷
روبتعت کرپراز بود	۴	۱۲۹
گرفتار شدن حریص در دست دزدان	۱	۱۳۰
بیان دعاوی مظاهر مقدس شرح و دعوت آنها خلوت را	۵	۱۳۱
بیان آنکه قبل از افتا الوان مختلفه را تمیز نتوان داد الخ	۱۵	۱۳۲
بیان آنکه روح ایمان سبب نجات آید و حیات سرمد است	۶	۱۳۵
مثیل مظاهر الهی مثل چاوش که مردم ما را منکاح و بختی ندانند	۱	۱۳۸
حکایت زاری کردن عاشق و وعده وصل دادن معشوقه الخ	۱۷	۱۳۹
در دم از غفلت آنکه تمام زیان و خسران از اوست و اد	۷	۱۴۱
حکایت خادمش غافله که از غافل کله بانوسپرد خود را بیک	۱۹	۱۴۲
در طلب ناس معشوق حقیقی را	۲	۱۴۴
رجوع بحکایت عاشق غافل الی الخ	۱۵	۱۴۵
در حسن خلق که بهترین شجاعتهاست گوید	۲	۱۵۰
بیان از زوایا و وسط و بجهت تهذیب اخلاق	۱۲	۱۵
بیان احوال کبیر غافله پراز رو	۱۳	۱۵۱
بیان احوال صرافان حقیقی ز رفاه اهل جهان را	۹	۱۵۴

کتاب	فصل	نمبر
کشف الحکایات		
دو مناجات با صراف حقیقی گویند	۱۷	۱۵۴
حکایتان شخص که کوهی یافت الی آخر	۱۱	۱۵۶
بیان یقین و گمان و مثل آن مثل دو مرغ الی آخر	۱۲	۱۵۸
دو مرآت عشق خود قائل است	۱۵	۱۶۰
اشاره بانکه حضرت ختم مرتبت خلق محو غفور البصر است	۹	۱۶۴
اشاره باینکه مبارکه و قالوا ان ثمنک حتی یفجر لنا من الارض نبی	۲	۱۶۵
قال سبحان ربی هل کنت الا بشرا رسولا	۲	۱۶۶
حکایتان شخص مازندرانى که در بهبهان دیدم	۱۱	۱۶۶
حکایتی که حکما و اولاد و غیره معتمدند در علاج نمی شد	۹	۱۶۹
حکایتان پادشاه از شخص که دختر خواست	۵	۱۷۱
حکایتان جوان که با عوانان راز خود بگفت	۱۵	۱۷۴
در مقام نصیحت بان شخص که فتاوی کفره	۱۲	۱۷۵
قال رسول الله لو اعلم ابا ذر فی ما قلبک لسا لفنک و	۶	۱۷۶
فی مناجات	۲	۱۷۸
رجوع بحکایت منصوص سرد	۱۷	۱۷۸
بیان آنکه او ایلام حضرت ختم مرتبت نظر با صبر العیا اواد و امر بفرار	۱۰	۱۷۹
قصه خارکن و بی نصیب شدن او از عطای سلطان	۱۵	۱۸۰
بیلی در کلبه اش داشت یکیش زود بود و کهن پاره خورد	۱۷	۱۸۲
مناجات با فاضل الحاجات و رجوع بحکایت غلام	۱۲	۱۸۴

صفحه	ردیف	عنوان
۱۹۱	۱	فصل در بیان نیکو بختی و اولاد
۱۹۲	۱۳	حکایت آن زاهد که در زهد نهایت مطهر بود
۱۹۳	۱۶	رجوع بحکایت و لیبهد سر و غفلت غلامان
۱۹۶	۲	مقصود از علاء احد حضرت ختمی مرتبت و انکار متکونین
۱۹۱	۲	گفتگوی شخص بهودگ با این بنده و جواب دادن این بنده
۲۰۲	۲۴	فریاد و ناله عاشقی که بعد از زحمات بوصول رسید
۲۰۳	۲۰	نماز کردن آن عابد مغرور و باز آیش افشاندن او
۲۰۴	۱۲	قال العابد فی القنوت
۲۰۴	۱۹	قال العابد فی الزکوة
۲۰۵	۱۴	قال العابد فی التجرود
۲۰۷	۸	سراخندلاف نفس با اینکه از یک محل عبور میکند
۲۰۸	۳	قصه آن پیر روشن ضمیر که در بیانان همنای غیر باغی
۲۱۰	۱۰	حکایت آن باغبان که بخت بحد و مغربین کبچر کرد
۲۱۱	۸	رجوع بحکایت پیر و فرزندان او
۲۱۳	۱۶	قصه آنجاهل و عاقل که بفرزیا رت بینا لله عازم شد
۲۱۷	۸	رجوع بحکایت پیر روشن ضمیر و فرزندان چند او
۲۱۷	۱۹	خطاب نفس شوم سرکش
۲۱۹	۱۶	رجوع بطلب نفس که با اینکه از یک محل عبور میکند
۲۲۱	۲۲	در نهایت و معدنیت از خوانندگان محترم گوید

الْحَمْدُ لِلَّهِ وَالْمِنَّةُ كَذَرُ زِيَانٍ مَجْحُوتٍ  
 سُلْطَانِ الْعَطَرِ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الْمَقْطُوعِ  
 أَيْدِي مَدِّ قَوْسِ كَوْنٍ خَسِرٍ وَجَنَاحِ  
 أَعْلَى حَضْرَةِ شَاهِ الْإِسْلَامِ سَيِّدِ  
 فَاجِرِ خَلْقِ اللَّهِ مُدَّةً  
 أَيْدِي اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ وَرُفَاهُ أَيْدِي كِتَابِ  
 مَسْتَطَابِ الْوَسْوَ مَيْدِنِ الْعَالِي  
 مَرْيُورِ طَبِيعِ بَرِاسْتِ كَرِيمِ

فِي رَجَبِ الْمُحَرَّمِ  
 ١٣٤١ هـ

